باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۹۲
رده‌بندی دیویی:	۱۳۲۴ آ ‍ = / ن ۲۹۷ ن ۲ / ۶۲ / ۲ فا ۸
سرشناسه:	نریمانوف، نریمان بک، ۱۸۷۰؟ - ۱۹۲۵م.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	نامه نادری
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا]	تاریخ نشر: ۱۳۲۴ق
صفحه شمار:	۱۳۶ ص. : مصور
زبان: فارسی ابعاد:	۲۱ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	شاهزاده داود میرزا افشار تاریخ ثبت: تیر ۱۳۱۱
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. نادر افشار، شاه ایران، ۱۱۰۰ - ۱۱۶۰ق. ۲. نمایشنامه‌های فارسی - قرن ۱۴ق. + نمایشنامه
شناسه(های) افزوده:	الف. آتاق الدوله، تاج ماه، مترجم. ب. افشار، داود، واقف. ج. عنوان
فهرستنگار:	دستوری زاده تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۹





۵ تاریخ ۱۴/۱/۲۹

ترجمه تیاترنادری از ترکی بفارسی اصل از نویمان اوف ترجمه از تاج ماه خانم آفاق الدوله متعلقه آقای فتح‌الله خان ارفع السلطنه که در سنه ۱۳۲۴ محرمه بعضی ایصهای احوال نادرشاه افشار ترجمه نموده و بچاپ سنگی در طهران در سنه مذکوره بطبع رسانیده اند

ادبیات

اسم کتاب نامهٔ نادری ۱

اسم

مصنف

مؤلف

خط

چاپ

سال

جز


شماره عمومی .... شماره قبض ....

واقف ... شاهزاده داود میرزا افشار تاریخ وقف شهریور ۱۳۱۱

طول .... عرض .... قفسه ....

۳۰





شأنه

هو الله تعالی

نامهٔ نادری تالیف کمینه تاج ماه آفاق الدوله

این حکایتها
از کتب تواریخ صحیحه برداشته
و نگاشته آمد جسته جسته سخنان
پارسی در گفتگوها نوشته شده بهتر آن است
پس از این نگارنده‌های نامه زبان نیاکان خود را بنگارند
تا مردم مرز و بوم بخواندن و نوشتن زبان
خویش عادت نمایند و گفتارهای
نیک و سخنان شیرین پارسیان
فراموش و نابود نشود

تقدیمی شاهزاده واقف میرزا
قاجار بتاریخ اول
شهریور ۱۳۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کنیم خدای توانای یگانهٔ دانا را بنازیم بمحمد ص بزرگترین و پسین پیغمبران نوازش نمائیم جانشین برگزیده و یازده فرزندان پاک او را ای زادگان کشور مرز و بوم خویش را بدست مردانگی بپائید راستی را مایه درستی اندیشه نمائید

لیس الجمال باثوابٍ تُزیّنها

اِنّ الجمال جمال العلم والادب

کمینه تاج ماه آفاق الدوله همشیره آقای میرزا اسمعیل خان اجودان باشی عیال فتح الله خان ارفع السلطنه طالش این کتاب تیاتر ترجمه زیمان اُف را از زبان ترکی بپارسی ترجمه نموده اگر سهو وغلطی باشد امید است ببخشند

نامه نادری

اهل انجمن

۱) شاه سلطان حسین - در هزار و هفتصد و هفده میلادی پادشاه ایران آنچنان کسیکه شایسته پادشاهی نبود شصت ساله

۲) اوهم - از دستوران نزدیک او

۳) شاه طهماسپ - پسر شاه سلطان حسین سی یا سی و پنجساله

۴) جعفر خان

۵) رضا خان

۶) محمد خان

دستوران

۷) گرجی بیگ — سرکرده

۸) نادر — از چهل الی چهل و هفت ساله

۹) گل جهان — همخوابه نادر

۱۰) رضاقلی — پسر او از پانزده تا بیست ساله

۱۱) جواد — دائی نادر پنجاه ساله

۱۲) درویش نخستین شصت ساله

۱۳) گدای دومین سی ساله

۱۴) قاچاقهای سلاح پوشیده

۱۵) میرزا محمد یخان — چهل ساله از نزدیکان نادر

۱۶) ایلچی سیستانی — در جامه ترکمانی

۱۷) حیدرخان — از دستوران نزدیک شاه طهماس

۱۸) سلاح

۱۹) موسی بیگ

۲۰) علی اشرف بیگ

خان‌ها کشندگان نادر

فراش

۲۱) فرّاش

انجمن نخستین

واقع میشود در شهر اسپهان در سال (هزار و هفتصد و هفده میلادی) سرای
شاه سلطان حسین؛ بر تخت گاه دو فرّاش، تخت شاه.

ادهم خان

سه ساعت درست است چشم براهم و تا این هنگام هنوز جواب نمیدهد
. که میداند خفته یا سرگرم کودکان ساده است. امّا کارهای کشور
رشته رفته دشوار میشود. چه باید کرد (بفکر میرود)

در باز میشود شاه سلطان حسین از اُطاق کنار بدرون می آید

ورود نخستین (شاه سلطان حسین و ادهم)

شاه سلطان حسین

(بر تخت خود نشسته) خیر باد ادهم ؟

ادهم خان

خیر است شاهنشاها ؟ -

شاه سلطان حسین

بس شگفت که چنین زود آمده ؟

ادهم خان

شاهنشاه زنده باد ! سه روز پیش از این خبر آمده است که کردها سرکشی آغاز نموده جواد خان و فراشان را کشته اند . . .

شاه سلطان حسین

جواد خان را ؟ (بفکر میرود) جواد میبایست خیلی پیش از این مرده بود چون که او بجز زیان سودی برای کشور نداشت با وجود او سیورسات جمع نمیشد

ادهم

شاهنشاها ! سیورسات اگر هم گرد میشد سود بسیاری نداشت

شاه سلطان حسین

چگونه سود نداشت

ادهم

کارگذاران محال ها همین قدر چیز کمی به گنجینه میدهند باز مانده را خود برمیدارند

شاه سلطان حسین

نمی فهمم چگونه خودشان میبرند

ادهم

شاهنشاها از روزگار پیش قرار بدینگونه بوده است: فرمان روایان
محال ها را اجاره کرده سود رسات را از ده‌خدا میکنند هم آنقدر بدولت اندکی وجه اجاره
میدهند

شاه سلطان حسین

(در اندیشه میرود) پس چنین . . . اکنون چه باید کرد

ادهم

من خودهم نمی دانم

شاه سلطان حسین

ادهما از آغاز مرا نخستین دستور بوده همه کارهای کشور را بتو سپردم اکنون هم
نوع صلاح میدانی آنچنان کن (برمیخیزد برای رفتن)

ادهم

شاهنشاها راست است همه کارهای کشور تا این زمان در دست من بوده است

اما راستی در این هنگام شها از عهده برآمدن دشوار است

شاه سلطان حسین

در اینجا چه مشکلی هست ؟ کردها چه کسند که کشور ما را از زیان برسانند ؟ هرگاه پانصد سرباز بفرستی همه را دست بسته می آورند

ادهم

شاهنشاها دشواری این کار م . . . . م . . .

شاه سلطان حسین

(نمیگذارد سخنش را اتمام کند) خوب بفرست برای کنکاش همه دستوران بیایند

(میرود) ادهم

شاه سلطان حسین را تا درب همراهی کرده واز آن پس بفراشی که بدرگاه ایستاده میگوید بروانیدم جعفرخان ، ورضاخان ، ومحمدخان را به پیشگاه قبله عالم بخوان ها (فراش) به چشم

ادهم

(شها) فکرم پریشان است (سر خود را با دست میگیرد)

هرچه می اندیشم چیزی در نمی آید. آیا چنین است، پادشاهی شود و یکدم نمیخواهد کارهای
کشور گوش بدهد، میگویم گردها سرکشی آغاز کرده اند، میگوید زبان نفهم (زدن) پانصد
سرباز نفرست همه را دست بسته بیاورند. بله بله. از گروه گرد خبر ندارد، پانصد
نه که هزار سپاه هم روانه کنم از عهده آنها نمی توانند برآیند، گذشته از این پانصد سرباز
را از کجا گرد آورم. توانیدم آماده کردن، هیچ دویست کس هم نیست
(در اندیشه میرود) کنون از کار دیگر بیخبر است، چند روز پیش خبر آمده که اوزبکان
و افغانان رزم را آماده هستند، این خبرها را جز من کسی نشنیده اند و نمی توان هم گفت
(بفکر میرود) (در رود دوبین) (کرجی بیک و ادهم)

کرجی بیک

زود بدرون میرود) ادهم خان، آیا راست است میگویند اهل بادکوبه و شیروان
و شکی، و دربند پیرو لکزیها شده اند؟ (ادهم) (نزدیک رفته) خصوصی تو از
کجا فهمیدی

کرجی بیک

نامه رسیده

ادهم

دروغ است باور مکن چنین چیز شدنی نیست

گرجی بیک

نامه را بیرون آورده میدهد) هرگاه باور نمیکنید بفرمائید این نامه

ادهم (نامه را خوانده پاره می کند)

گرجی بیک) این خبر را اکنون آشکار مکن من از تو خواهش

می کنم گرجی بیک

به ادهم خان (خشمناک) راست است درباره خدمت من

سپرده شما هستم اما کشور نمک نشناسی نمی توانم خداحافظ

(زود بیرون میرود) (ادهم)

(بفکر رفته) چون چنین است پس کار شد گرجی بیک این خبر را نمی تواند

به پادشاه برساند شاه مرا گذشته سخن او را باور نخواهد داشت. اما

... اما ترسم اینجا است که طهماس میرزا بگوید، چونکه با او بسیار

دوست است. آه ... اگر طهماس نمی بود اکنون شهریاری را

گرفته بودم ... پس از اندکی فکر) نه این اندیشه ها را اکنون نباید بکنم

خوب ... م ... م ... رفتار لگزیان بر من آشکار بود



شاه طهماسب دوّم



اما . . . (در اندیشه آهسته آهسته می نشیند)

ورود سوّمین

طهماسپ، و ادهم

طهماس

ادهم خان ! چه شده است؟ بفکر رفته اید؟

ادهم

(یک دفعه برخواسته) هیچ ! قبله عالم را چشم براه بودم

طهماسپ

(طرفه) شاهنشاه را نگران است (بریشخند) کارتان خیلی واجب است

ادهم

نی، شاهنشاه خواهش نموده است که امروز کنکاش درستی در کارهای کشور بشود —

طهماس

کارهای کشور ! . . . کشور را چه کاری خواهد بود؟ در کشور دیگر چیزی مانده است که کنکاش هم بشود؟

ادهم

سپاس

سپاس خدای را مگر چه شده است ؟

طهماس

آخ ادهم خان را چه بگویم . . به بخشید تاکنون مهری که پدرم با شما
داشت مرا نیز بگرامی داشتن شما وا میداشت . . . هرچند بر من
آشکار است که پس از پدرم کشور مرا خواهد بود)
با این حال تا این هنگام بکارهای کشور همراهی نمی کردم و درین
باره با شما گفتگوئی ننموده ام پدرم همه کلیدان گنجینه های کشور را
بشما سپرده است چون که در آینده هرگاه خداوند عالم عمر بخشد
خداوند این کشور من خواهم بود از آنرو یارائی دارم از شما پرسش
میکنم برای آبادی کشور چه کرده اید و کارها در چه پایه است

ادهم

ولیعهد زنده باد بلی من روزگار خود را در چاکری پدرتان گذرانیده ام
چگونه میشود کاری نکنم . . هر کار بروش خود میگذرد . . روز بروز مرزهای
مان پیش میرود

طهماس

آری

آری پیداست از کارها باخبر هستید . . .

ادهم

چگونه میشود که من بی خبر باشم

طهماس

آیا کردار کردان بشما آشکار است

ادهم

آری ،

طهماس

پس برای برگشتن بلا چه کرده اید

ادهم

امروز کنکاش در آن دیژه است

طهماس

دو ماه است این کار بهمهٔ ایران آشکار است شما اکنون کنکاش می کنید . . . (سر شرا می جنباند) دیدید بشاه نافرمانی کرده برای خودشان فرمان روای مستقل قرار داده اند، شما اکنون بکنکاش جمع میشوید

درشکم

ما درشگفتیم !-

ادهم

برای چه درشگفت هستید ؟ سپاس خدارا چه شده است ؟ دیگرو
با پانصد لشکر آنها را بکوه و سنگ می دوانیم

طهماس

آه ! آه ! آه (میخندد) پانصد قشون ! اینها را از کجا گرد خواهید
کرد ؟ و گرفتیم گرد آوردید آیا پانصد کس از عهده کردهای بیابانی میتوانند
برآیند ؟ این بماند پس برای لکزیان چاره تان چیست

ادهم

لکزیان ! لکزیان دیرگاهی است خاموش شده اند ؟ از سوی
آنها برای ما بیمی نیست

طهماس

پس پیداست خبر تازه را نشنیده اید

ادهم

(طرفه) پیداست گرجی بیک همه را گفته است . . به بلی ، میگویند که ما

لکزیان

لکزیان آماده جنگ هستند، امّا از این یک چیزی در نمی آید...

طهماس

شدنی شده است اکنون می گوئید یک چیز نمیشود. جاهای زیبای ایران: بادکوبه، شیروان، محالات شکی همه پیرو لکزیان شده اند
!... این ها پاسخ، پس افغانان؟

ادهم

افغانان

طهماسب

(خنده ان خندان) آری افغانان! آدا ادهم خان! یا کور کورانه خوابیده از کارها بی خبر هستید، یا اینکه دانسته پنهان می کنید. (نزدیک میرود) بر شما آشکار باد که وطن مان در این نزدیکی از دست خواهد رفت و با شما این چنین آشکار و بیارائی سخن گفتنم برای این است که من در اینجا مانده و خود را بدبخت نمیخواهم... امّا مایهٔ همهٔ اینها تو هستی و هر گاه در هنگامش آماده میشدید و بهنگام راستی این خبرها را کاستی نمی پنداشتید باین گونه بهم نمیخوردیم اکنون... اکنون بلا از هر سو می آید...

ادهم

ادهم (سر بزیر افکنده)

من... آنچه در بایست است... من... من....

طهماسب (خندان خندان)

من من آه (با دست) اکنون زمان سخن کردن با شما نیست...

در نزد وطن و ملت آنکه روسیاه است بدا بر جانش با خدا حافظ (میرود)

ادهم

(سر بزیر تکیه داده بفکر میرود)

این کار خیلی بد شد.. بمن میگوید اکنون هنگام سخن گفتن با شما نیست


یعنی پس از آنکه خداوند تخت و دیهیم شد خواهد گفت...

پدر این شاه سلطان حسین هم

تخت که بر اورنگ شاهی نشست باگنج کاوی بکارهای کشور پرداخت

اما کنون نه این سخن است تو هم در هنگامش آرام میشوی

شتاب مکن.....





شاه سلطان حسین

انجمن چهارم

شاه سلطان حسین و ادهم

(شاه سلطان حسین بدرون آمده بر تخت می نشینند و بنده در پیشگاهش غلیان می آورند) شاه سلطان حسین

ادهم! دستوران هنوز نیامده اند ؟

ادهم

نی شاهنشاها (شاه سلطان حسین)

(پس از اندکی فکر) دنبال گرجی بیک هم آدم فرستادی چونکه می شنوم گرجی بیک از جان و دل چاکری می کند در این ویژه کنکاش او در بایست است

ادهم

(بر شخند) شایسته نیست که گرجی بیک در انجمن شاهنشاه نشسته در باره کشور به رای خود سخن گوید علاوه براین هرچند هنرمند و دلیر بوده باشد باز خاچ پرست است مانند مسلمانان انقدرها دل سوزی میکند و برخی کارهای نهانی کشور را بهر کس نشاید گفتن

شاه

شاه سلطان حسین

(پس از اندکی فکر) کرجی بیک تاکنون بکشور نمک ناشناسی نکرده او یکی
هم در خواستن او اندیشه ام این است که بر سر گردنش فرستم (فکر)

ادهم

شاهنشاها ... گردان ...

شاه سلطان حسین (خشمگین)

خوب آدم نفرست بخوانندش (سر خود را با دست گرفته بفکر میرود)

ادهم

بچشم ما (پیاده کاری شد) ... (رقعه نفراشیکه بدرگاه ایستاده بود آهسته
میگوید کرجی بیک را بیاورد) شاه سلطان حسین

(با دست دلش را میگیرد) دلم امروز خیلی می طپد اوه ای اوه

ادهم

شاهنشاها دستوران آمده اند

شاه سلطان حسین

آمده اند

آمده اند؟ خوب است بگوی بیایند

ورود پنجم

جعفرخان رضاخان و محمّدخان بدرون آمده همگی سر فرود می آورند

شاه سلطان حسین

سران کشور بنشینید (صندلی آورده می نشینند) بنا بگفته او هم خبر آمده است

که کردان گویا سرکشی آغاز کرده اند

گرجی بیک

بدرون داخل شده بدر درگاه می ایستد) و شاه سلطان حسین او را دیده)

گرجی بیک بنشین از کار چنین آشکار میشود که کردان در این زمان نزدیک

از بنده گی سرکشی دارند از آن روی امیدوارم پانصد سرباز بفرستی که آنها را

از پای در آورند جعفرخان البته

رضاخان اکنون آن هم زیاد است محمّدخان

گرد آوردن پانصد سرباز را در این زمان نزدیک آیا میشود ؟

شاه سلطان حسین

گرد آوردن آنها باد هم واگذار میشود

اد هم

شاهنشاها گرد آوردن آسان است

جعفر خان

پانصد نه که هزار هم میتوان گرد آورد ؟

رضا خان   البته !

محمد خان

برای اینان اسلحه و ساز جنگ می باید آیا باین زودیها آماده میشود

شاه سلطان حسین

باید فرمان داده شود هر کس در خانه اش هرچه یراق و اسلحه باشد بیاورند
و سرکرده ی لشکر اد هم راست کرجی بیک را هم همراه بردارد)
(بسوی کرجی بیک) در این ویژه فکر تو چیست ؟

کرجی بیک

برمیخیزد) شاهنشاها من همیشه برای چاکری بوم و کشور آماده ام ولی شاهنشاها
آنگاه

آشکار است که بارها برابر دشمن رفته و همه هنگام درباره وطن مهربانی
و برنایشستی خود را نموده‌ام هرچند چهار ماه پیش از این درباره من یکی از
دستوران بدگمان شده در پیشگاه شاهنشاه مرا بد وانمود کرده بود لیک
اینکه افغانان را از پا درآورده و خانهاشان را دستگیر نمودم بر شما آشکار است
امیدوارم که در چاکریم بسر کار پادشاهی و مرز و بوم بی اندازه فراوان است
از آنروی بر خود وام دانسته اگر شهریار اشاره فرماید اندیشه خود را هویدا گرده
میگویم

شاه سلطان حسین

بگو کوشش میدهم) همه به گرجی بیک نگاه می‌کنند او هم بزمین نگاه می‌کند

گرجی بیک

امروز از گرد شدن به پیشگاه شاهنشاه چشم داشت این است که مرز و بوم
مان را از رنج برهانیم، پیش از نابود کردن رنج میباید که نخست زور رنج را
برای خودمان بگرایم تا ببینیم چگونه رنجیست؟ دیدند جواد خان را دو ماه
پیش از این کشته از فرمان شهریاری بیزاری جستند

شاه سلطان حسین

دو ماه

بمعنی غیرت است

۷ از جوان و دول رنجی نمانده با شیر جوان پیچیدم و مرز و بوم

دو ماه؟ **کرجی بیک** آری شاهنشاها دو ماه

شاه سلطان حسین

(به ادهم) پس تو می گفتی یک دو سه روز پیش از این . . .

ادهم

(زبانش میگیرد) باید که دو ماه . . .

شاه سلطان حسین

چه . . . چه . . . چه (خشمناک)

به کرجی بیک

بگو ببینم) کرجی بیک) آری شاهنشاه دو ماه . . . آشکار است کردها گروهی هستند بیابانی و بسیار بهادر در این دو ماه که میداند چها کرده اند؟ آیا در برابر اینها با پانصد یا پنج هزار یا ده هزار کس می توان رفت ؟ من از جنگ نمی ترسم لیک اندکی میباید هنگام برابری با دشمن هر یک سختیها را پیش چشم بیاوریم من میخواهم بدانم ادهم خان چرا دو ماه پیش از این خبرهای شنیده را باور نکرده آماده نمیشد . . . . . .

شاه

شاه سلطان حسین

خشمگین به او هم جواب بده   او هم برمیخیزد

شاهنشاها آدم ملپاید با درنگ کار را انجام دهد بویژه کارهای کشور را

تاکنون میخواستم راستی خبر را کاوش کنم

گرجی بیگ

شاهنشاها در این سخنان هرگاه اندکی راستی میبود بازمیشد یک

کاری کرد لیک . . .   شاه سلطان حسین

از چه در اندیشه ؟   گرجی بیگ

شاهنشاها مرا ببخشید در دلم هرچه هست میخواهم بگویم لیک . . .

(همه)   بگو ! بگو ! (گرجی بیگ)

هرچند من خاج پرستم ، لیک با این مرز و بوم آنچنان مهر دارم که هیچ چیز را

نمی توانم پنهان کنم از بسیاری مهر که بولیعهد دارم و آینده او مرا وادار

میکند که بگویم دشمن مرز و بوم و کشور او هم است امروز پیش از آمدن شاهنشاه

باینجا آمده است نامه را که از قفقاز گرفته بودم برا و میخوانم آنکه در او نگاشته

شده

شده است بادکوبه، شیروان، شکی، و دربند پیرو گرزیان شده اند
و از این ها گذشته اما مقلی وردی با پسر خود نادر زاد بوم را ویران کرده
مردم را نمیگذارند چشم باز کند شاه سلطان حسین

خشمگین

از جا برمیخیزد چگونه؟ چه میگوئی این... این...
این... گرجی بیک

آری شاهنشاها این
شهرها را گرزیان بخود شان پیرو کرده اند بنا به یک خبر نادر قاچاق میخواهد
برود در آنجا برای خود فرمان روائی کند

رضا خان

شگفت کاری است جعفر خان

تاکنون ما خبر نداریم محمد خان

از چه خبر داریم که از او داشته باشیم

گرجی بیک

شگفت آنست هنگامیکه این خبرها را با دهم خان میگفتم بمن گفت هوس
هیچکس نداند) شاه سلطان حسین

خشمگین

(خشمگین از جا برخواسته) ادهم ! ادهم ! (همه برمیخیزند)

وُرود ششم طهماسب خشمگین

وشتابزده بدرون آمده به آواز بلند) ادهم دولت خوش باد ! (پدرش را

دیده درنگ میکند) شاه سلطان حسین !

و دیگران شگفتیده مینگرند) شاه سلطان حسین (خود را باخته)

چه شده طهماسب ؟ چه ؟ بگو ببینم ؟ طهماسب

(به آهستگی) دیگر چه خواهد شد) ادهم بدلخواه خود رسید) مرز و

بوم از دست میرود ، افغانها در ده فرسنگی شهر هستند . . .

تخت شاه سلطان حسین (لال شده)

محمد خان ، جعفر خان ، رضا خان ، کرجی بیک ،

بشما امیدوارم ، اینَدم باید لشکر گرد آورده جلو دشمن بروید ،

مانند این بدبخت ، ستمکار ، بی برنایش ، ادهم او را بسپارم

بشما ، پیش روی لشکر بگذارید که نخستین زخم جان او را بگیرد ، اُوف ،

(سر خود را با دست میگیرد) طهماسب ! تو با من باش) جز طهماسب

همه بیرون میروند) (شورش و هیاهو می‌افتد)

ورود هفتمین

محمّد خان

شاهنشاها افغانان نزدیک شده اند، برابر آن لشکر ایستادن بسیار دشوار است مردم شهر از ترس پنهان میشوند، (در بیرون باز هیاهو می‌افتد) ورود هشتمین

رضا خان

شاهنشاها گرجی بیک و ادهم خان مردند، افغانها در کنار شهر هستند (طهماسب زود بیرون میرود)

شاه سلطان حسین

با زبان گنگ شده میخواهد بیفتد) محمّد خان و رضا خان اورا میگیرند

شاه سلطان حسین

طهماسب طهماسب (در بیرون بانگ شیپور، و همه لشکر چند نفر افغان با اسلحه بدرون آمده گرد اینها را میگیرند، و محمّد خان

میگریزد، شاه سلطان حسین، و رضا خان را دستگیر میکنند)

پرده

انجمن دوّم

واقع میشود) در یکی از دهات خراسان (پرده نخستین از یک سو

خانه نادر و راه پرده دوّم دشت و بیابان

ورود نخستین

دو گدا

درویش نخستین

پیری بد چیزیست ای فرزند ها از اندکی راه رفتن در پاهایت توانائی

نمی ماند بنشین کمی بیاسائیم خیلی خوب شد که با تو روبرو شدم وگرنه

این راه دراز را تا شهر تنهائی میرفتم آه ها آه ها

گدای دوّم

عمو چه قدر آه و مویه می کنی ؟

بینوای نخستین چگونه نکنم ای فرزندم شصت سال دارم تا این زمان

هیچ رنجها نکشیده بودم که اکنون میکشم گذران خیلی دشوار است در خانه ام

هفت سر عیال دارم، شوراه نیست؛ غلّه نیست، کنون در این هنگام پیری میروم بشهر شاید ناوه کشی و بارکشی کرده اندکی وجه نان بدست آرم.

درویش دوّم

مگر غلّه نمی روید؟ زمستان خوب نیست

گدای نخستین

ای فرزندم! میکذارند که غلّه بکاریم؟ ناد در راه زن بهر جا که میرسد آنجا را زیر و زبر می کند، از یک سو افغانان پس از گرفتن اینجاها مردم چشم میدهند روشنی نمیدهند باری کارها خیلی بد است

گدای دوّم

عمو! من دو ماه است آمده ام، امّا در بارهٔ ناد چنان چیزها می شنوم که بدانش درست نمی آید

بینوای نخستین

تو از کجا آمدهٔ و کجائی هستی، فرزندم؟

بینوای دوّمین

من در خراسان بجهان آمده ام درست اکنون ده سال است از
مرز و بوم در بدر افتاده ام پس از آن که ازبکان خراسان را گرفتند
زندگانی خیلی دشوار شد، تا چنان شد که نان هم پیدا نشد برای خوردن
دو بچه و زنم را با مادر پیرم در خراسان گذاشته افتادم شهر بشهر ده بده
که وجه نان بدست آرم، آخر رفتم رسیدم بایروان در آن هنگام
ایروان در دست عثمانی بود: کمی بآسایش رسیدم، بنا کردم بکار
کردن هر کار شد چسبیدم، در چندین سال ده تومان بدست آورده
از روندگان خراسان فرستادم که بزنم بدهد از بدبختی در راه دزد آشکار
اما مقلی وردی با او روبرو شده پولها را از دستش میگیرد اکنون
سوی بوم خود میروم شاید برای بچه هایم نان پیدا کنم لیک هیچ امید
ندارم آه آه آه! خدا خانه این راه زنها را ویران کند

درویش نخستین

آ... راه زنها را هیچ مگوی چه مانند حیوان هستند. آنها ستمگار
و بیدادگرند، نه از خدا ترس دارند نه از پادشاه هم هر هنگام که بدستشان
آدم

آدم بعقیده‌ی یاغی کشته شد یا بخت میکنند اما قربان خدا بروم خودشان هم در آخر بسزا میرسند اما مقلی ویردی خیلی خانه‌ها ویران کرد بسیار مادرانرا بی فرزند و فرزندان را بی مادر گذاشت لیک در آخر خودش هم بکیفر رسید

درویش دوّمین

چگونه؟ بینوای نخستین

چگونه خواهد شد؟ سرانجام بیک گلوله قربانش کردند

بینوای دوّمین

سپاس خدارا! سپاس خدارا

بینوای نخستین

البته سپاس خدارا، اما از باران درآمدیم به تگرگ افتادیم اما مقلی مرد پسرش نادر را بجای خود گذاشت بدتر از او، و ستمکارتر از او باز اما مقلی ویردی در اواخر یک اندکی آزرم می‌نمود، لیک این خانه ویران شده هیچ یک ذره آزرم ندارد... بهر دهی که بیفتد او را زیر و زبر کرده ویران میکند

درویش دوّمین

این آن نادراست که نامش جهان را گرفته

درویش نخستین

آری همان ستمکار است

بینوای دومین

در شگفتم !

درویش نخستین

از چه روی در شگفتی ای فرزندم ! هر چیز بسته به پرورش است آدم را هر نوع پرورش میدهی آنچنان میشود درست از پانزده سالگی نادر با پدرش براه زنی رفته است و پیش از آن هم پدر و همراهانش در زمان کودکی او آنچنان از راه زنی و آدم کشی سخن گفته اند که در کودکی گوشش پُرشده ، در آغاز که براه زنی میرفته دلیری و هنرهای گوناگون نشان داده است انجام چنین پرورش چه خواهد شد ؟ باز پیش از این شاه سلطان حسین گاهی آهنگ او کرده میخواست گرفتارش کند امّا اکنون یکماه است افغانان شاه سلطان حسین را دستگیر کرده اند نادر هم آزاد میگردد

میکرد و یک کس هم یارائی ندارد که سخنی بگوید . اکنون روزگار ما بدتر دشوار شده : از یک سو ستم افغانان و از یک سو بیداد نادر آن خانه را هم که می بینی (با دست نشان میدهد) خانه نادر است

درویش دوّمین

(ترسیده زود از جای خود بر میخیزد) عمو اگر خدا را دوست داری برخیز از اینجا برویم . نادر پیر دن آمده ما را در اینجا می بیند ، به پوستمان کاه پر میکند .

بینوای نخستین

نه ترس پسرم . اگر بدانم در اینجا است نه از این راه میروم نه در اینجا می نشینم

بینوای دوّمین

پس در کجاست ؟

بینوای نخستین

رفته است از اوزبکان خون مادرش را بگیرد هنگام جنگ با اوزبکان مادر پیرش را با رنج زیاد کشته اند . اکنون رفته که داد مادرش را بگیرد

بینوای دوّمین

پس

پس اکنون در خانه اش هیچ کس نیست ...

بینوائی نخستین

چنین هم گمان مکن که در خانه مخوابه و پسرش تنها هستند از هر کنج خانه اش ده راهزن بیرون می آید (دهن دره می کند) ای ... برخیز برویم پسرم وگرنه بخواب رفته می مانیم (میروند) دهم بالین با در کل جهان آهسته آهسته در را باز کرده از پله ها بزیر می آید)

ورود دومین

کل جهان (براه نگاه کرده) از نگرانی سیاهی چشم سفید شد که میداند چه بر سرش آمد. بنا بود تا کنون بیاید. پیداست یک بدبختی رو داده است (کنایه) ظرف آب در آب میشکند (کمینه مترجم گوید چون در زبان فارسی باین معنی کنایه نبود لهذا ترجمه عین آن عبارت نوشته شد) بر من آشکار است در آخر به یک کلوله قربان شده مارا بی خداوند. خواهد گذاشت پس از آن بیابستم مردم شکیبا شوند همه هم راست میگویند بجای بیداد این باستم کنند. پرورد کار را دختر خان یک

کمک گروه را ببین چیامی کشید. من نام گمشده بدبخت شیفته این شده‌ام هنوز
گریختم، چه میدانستم که ماه‌ها و سالها را در آرزوی دیدارش بسر برم؟ چه
بارها با او گفته ام: نادر) بر بینوائی من ببخشای. بمن مهر نداری بر بینوا
پسرت ببخشای... در هر بار پاسخ میدهد ترا با این سخنان چه کار من
چه خاک بر سر بریزم (گریه میکند) پروردگارا! تا کی در شبانه روز از بستر
من نخواهم خفت؟ تا کی چشم براه خواهم بود؟ (گریه کند) (سر خود را
با دستهای گیرد) (از دور بانگ شیپور می آید) گل جهان گوش میدهد
میرود براه نگاه میکند) چه... آهسته... (در فکر) می آید...
می آیند... آواز شیپور نزدیک میشود چه... می آیند (نگاه میکند)
خدایا ترا سپاس! خودش است، چه. نادر است.. زود بجانب
میرود در رامی بند در راه زنها آمده از دو سوار آسته می ایستند، هنگام
آمدن نادر سر فرود می آورند

وُرود سیم

مُردم! بسیار خرسندم که مانند شیر جنگ زدید؟ از کمان اکنون زور
بازوی

بازوی مرادیدند، هرچه خواسته و مال یغما کرده اید با هم بخشش نمایید
اکنون می توانید بروید آرام شوید (همگی سر فرود آورده بیرون میروند)
نادر سوی خانه خود نگاه کرده در فکر میرود) یکماه پیش از این در اینجا مادرم
پیشباز من آمده (پسر دلیرم) پسر شیرم که مرا در آغوش کشیده
از شادی گریست کنون... کنون... اوف (دو سر خود را
با دست میگیرد) اکنون... (گریه میکند) هرگاه بمرگ خود می مرد
انقدر مرا نمی سوزانید بیداد سرزاده ها زن پیر را با ستمهای گوناگون کشتند
(خشمگین) اوف... (در فکر) هرچند از او زبکان بجای یک مادر
خون هزار مادر ها و هزار بچه ها را ریختم لیک باز دلم آرام نشده است،
برای خوردن خون این گروه آماده ام (در فکر فرو رفته می نشیند و سرش را
با دست می گیرد)

ورود چهارم

گل جهان (در را باز کرده آهسته می آید) نادر را بدینگونه
دیده شگفتیده میگوید) پروردگارا! آیا باز چه روی داده است که
نزدیک

(نزدیک میرود) نادر! من در خانه چشم براه تو داشتم، چرا نمی آئی؟ چه
چه کم خسته نشده؟ (نادر سر بلند کرده نگاه میکند) و برخواسته دست گل
جهان را میگیرد) گل جهان هرگاه یکسال شب و روز با ازبکان بجنگم باز
خسته نمیشوم ازبسکه دل مرا سوزانیده اند به بین چگونه داغ بر دلم کشیده اند
که خانه را هم فراموش کرده ام

گل جهان

البته مرا هم

نادر

گل جهان

پیدا است

پس برای این مرا از جایگاه پدرم در بدر انداختی؟ چه من بتو چه کرده ام
و از چه مرا اینچنین آزرده میکنی؟ چه روشنی چشم و درمان رنجم یک رضا
قلی است با این او را هم وا داشته این سفر هنگام رفتن برای چپاول او را
هم ببری از هنگام رفتن تو تا این زمان گوش مرا کر کرده گهی در فکر
تفنگ است، گاه شمشیر آماده میکند، گاه طپانچه

نادر

نادر

تو چه میگوئی زن بچه پسر باید مانند پدر باشد هرگاه هنری که من دارم رضاقلی نداشته باشد او را من نژاد خود نمی گویم و خیلی بجا می کند که از کنون ساز جنگ خود را می پسند من چگونه جای پدرم را گرفتم او هم باید جای مرا بگیرد

کل جهان

آری منهم تا آخر عمرم آرام ندانم (گریه میکند)

نادر (خشمناک) بس است، برخیز برو

(کل جهان گریه کنان میرود) از درد من خبر ندارد. میخواهی از بامداد تا شب اشک چشم بریز همین است من این پیشه خود را از دست نمیدهم، باید تمام گیتی زور بازوی مرا ببینند مردم طهماس آن ستایش را نمی کنند که بمن می نمایند، همه از ترس وقتیکه نامم می شنوند از یک فرسنگی می گریزند پیش از این شاه سلطان حسین مرا میجست اکنون طهماسب هرچند طهماس نخست با من مهربان بود، لیک نمیدانم چه شده است

بارها لشکرها می فرستاده او را پراکنده ام (دیگر فکر میرود) زیان ندارد روزی میشود بطهماسب هم خود را می نمایم (صوص)

ورود پنجم

(جواد)

نادر ! نادر ! نادر (زود میرود نگاه می کند)

آدائی جان بفرما ، بفرما (در بیرون) ای پسره ، بیا اسب را بگیر (هر دو داخل اندرون میشوند) نادر

خوش آمده دائی ! احوال بچه ها ، چگونه است ؟

جواد می نشیند

ای فرزندم ! یک نوعی میگذرانند . من دیگر پیر شده ام . مانند نخستین نمی توانم کار بکنم ، تا اینجا که امسال هیچ غله هم نکاشته ام

نادر هیچ فکر مکن ، خداوند بخشنده است

از غنائی که آورده ام خوراک یکساله تو میشود شنیدی که به ازبکها چه آشوبی کرده ام ؟ هیچ میدانی آیا بسر آنان چه ها آورده ام ؟

جواد

جواد (سرش را می جنباند)

آه! آه فرزندم! (سر خود را گرفته بفکر میرود)

شنیده ام، شنیده ام . . . !

نادر (دائی چرا آه و مویه میکنی؟

چرا غمگین شدی؟ تو باید شاد باشی مانند من خواهرزاده دائی
چنانکه هنگام شنیدن آواز او مانند برگ میلرزند آنچنان کسیکه شهریاران
درجلو او دوام نمی کنند لشکرها مانند گوسفند میگریزند! آیا آنکه اوزبکها
را بکوه ودشت انداخته من نیستم؟ آیا آنکه ایران را بلرزه درآورده من
نیستم؟ آیا کسیکه هیچ یاور داشته باشد آه و مویه میکند؟
کسی که هیچ کمک داشته باشد و هنا کیست؟ نازش کن؟ دلت شاد
باشد جواد (سرش را بلند کرده)

میدانم . بهادری، و در برابر شیر دلیری . لیک . . . (سر شرا بزیر
انداخته) نادر چگونه لیک؟ چه میگوئی؟

جواد (سر خود را گرفته میگرید) هیچ فرزند،

هیچ

نادر — هیچ! خداوند توانائی بدهد!
دائی تو را چه شده است؟ چرا گریه میکنی؟ در دلت چه هست؟

جواد — ای فرزند چه بگویم... من بروز
خودم گریه نمی کنم. امروز فردا خواهم مُرد.. آنچه مرا اندوهناک کرده
کارهای آشفته مرز و بوم ما است، اوف، اوف! ایرانیها
چه میکنند؟ زاد و بوم ما از دست میرود، زیارتگاه های ما.
زمینهای ما بدست کُرد و بیگانه می اُفتد، ملت ما روز بروز، به تاری،
و تیرگی می اُفتد، نه کِشت نه درو، در چند دهات گرسنگی سر گرفته مانند
ملخ مردم میمیرند، من باین میگریم... (سر خود را گرفته گریه میکند)

نادر — (در فکر، جواد از جای برخواسته دست
نادر را می گیرد) نادر! در جهان بلند آوازگی با دو چیز میشود بنخست
بخوبی، و دیگر به زشتی، بزشتی شهره شدن برای همه آسان است
و این نام پاینده نیست... به نیکی نامور شدن هنر همه کس نیست.
آنکس که نیکوکار است نام نیکش نه تنها در زندگی پس از مرگ هم نام او به نیکی
بُرده

برده میشود و بخوبی گفته میشود   پس هیچ روا باشد نام مانند تو جوانمرد
دلیری در زندگی بهزار دشنام گفته شود و پس از مرگ به زشتی و نفرین
بگویند؟ روا می باشد که روزگار و توانائی و دانش تو به یغما و راه زنی بسوزد
روا می باشد کسی چنین کردار نیک خود را هیچ و پوچ کرده خوهای زشت را
بپذیرد؟   نادر   (در فکر) هیچ شنیده‌ئی که دزد راه زن بمرگ خود
بمیرد؟ دزد راه زن را همیشه یا بدار کشیده اند، یا خفه کرده اند، یا با
تیر زده اند   باری هر کس که دزد راه زن باشد از این گونه مرگ های
ناشایسته دور نیست   دیگر چه بگویم، فرزندم . . . (بفکر میرود)

نادر   دائی با کاوش بگفتار شما گوش میدهم
بفرمائید به بینم   **جواد**   دیگر چه بگویم ای
فرزند! . . . واپسین حرفم این است تو از این پیشه زشت باید
دست بکشی، اندیشه و زورت را در راه ملت و بوم بکار بری،
زمین هائی که از پدر و نیا برای ما بازمانده از دست دشمن ها رها
کرده بگیر نگذار زیارتگاه های ما دست بیگانگان باشد. آنگاه
امیدوارم

امیدوارم که طهماسب شاه از گناهت بگذرد

نادر خندان خندان آه آه

جواد در طهماسب شاه چه مانده که از گناه من بگذرد ؟

چگونه چه مانده است ؟ از تبریز خیلی لشکر گرد آورده برای رهانیدن خراسان از چنگ ترکمان میرود نادر !

دوباره از تو خواهش میکنیم : یکجا دور بینداز این پیشه بد را . . .

نادر (دست را بسر برده فکر مینماید)

(یک باره نزد جواد میرود) دائی ! سخنان تو مرا بهوش آورد تا کنون در خواب بوده ام (در فکر) اکنون . . . چه . . اکنون میدانم که هم من و هم پدرم بیهوده خون ریزی می نموده ایم . بس است ! پس از این در فکر وطن خواهم بود . . (در فکر)

جواد آیا راست میگوئی

نادر دائی سوگند به آفریننده زمین و آسمان ! و سوگند میخورم بجان رضاقلی که از این پس این شمشیر در راه وطن

وطن بکار خواهد رفت !	جواد

(دست بر دل خود میگذارد) اکنون قدری آرام شدم .. خداوند
از تو خورسند باد (دست نادر را می بوسد) نادر در راه وطن شمشیر
زدن نیکوکاری و خوشنودی خداست هرگاه دخمه استخوانهای
نیاکان مان را از دست دشمنان برهانی یک کاری است که ایران
از تو خشنود خواهد بود . . .

نادر

بیاری خدا ، با هنر این شمشیر نمیگذارم ملت دیگر در خاک ایران سر بلند کند
.. اکنون دائی تو برو در خانه اندکی آرام باش تا منهم چند فرمایش خواهم
داد

جواد

خوب روشنی چشمم ، (میرود)

نادر (تنها)

براستی من تاکنون در خواب غفلت بودهام ، آنچنان هم گناه نداشتم
پدرم چنین پرورش کرده بود خیلی خوب شد که دائیم مرا هشیار کرد وگرنه پس
از من رضا قلی هم از این خون ریزی ها می کرد . گذشته از این فکر میکردم
که آخرش

که آخر بیش از پدرم دلیری نمی توانستم لیک با این وانجهان چه گذشت
ورفت ؟ در کجا نامش بستایش برده میشود ؟ در نزد راه زنان . . .
(بفکر میرود) نه دیگر هنگام ایستادن نیست (میخواهد برود)

ورود ششم

(گل جهان) زود به پیشباز نادر می آید)

نادر اینکه دانیت میگوید آیا راست است

نادر چه هست ؟ چه شده است ؟

گل جهان برای چه پنهان میکنی ؟

آیا خودت نمیدانی ؟ نادر (ریشخند) نی !

گل جهان

جان من راست است آیا که از کارهای ناشایسته دست می کشی

چه نادر شگفت

بیچاره از بسیاری شادی نمیداند چه کند . . .

شعر

همه بنمایم که مرز و بوم آبادان کنم   ملک و ملت از سعی خویشتن شادان کنم

(به گل جهان) راست است، (گل جهان) راست است

بس است آنچه کرده ام، اکنون می باید زنهای پاک مان

که در دست دشمنان افتاده برهانم

گل جهان

خداوندا (بسیار سپاس) بسیار سپاس، که درخواستم را
پذیرفتی (گریه میکند) شب و روز دستم بدرگاهت دراز بود که کی جانم
از ترس کشیدن آزاد خواهد شد.. خیلی سپاس میکنم که بآرزوی
خود رسیدم   (نادر رفته دستش را می گیرد)

نادر

گریه نکن برو آرام باش دائیم از راه رسیده پیر است خسته
میشود او را راحت کن، سخنان او مرا از خواب بیدار کرد...

گل جهان   (هنگام رفتن)

خداوند نیکخواه را نیکی دهد!

نادر (تنها)

بیچاره زن از بس شبها از ترس نخوابیده مانند موم زرد شده است اکنون از شادیش گریه میکند، براستی کل جهان مرا بسیار دوست میدارد، وگرنه من کجا دختر خان یک گروه کجا. باری!... بروم ببینم آدمها در جای خودشان هستند آیا (بیرون میرود)

ورود هفتم

رضاقلی

از برابر خانه می آید) شمشیر را از نیام می کشد ببینم چگونه درست کرده است (نگاه میکند) بسیار خوب است! روش پیکار می آموزم ببینم آیا خوش آیند پدرم خواهد بود او مردمان بهادر را بسیار دوست دارد گرچه نخستین بار است که به ترکتاز خواهم رفت، لیک بسکه در نزد من داستان کرده اند گوشم پر شده است هیچ بیم ندارم، دلم.. چنان می شتابد که هر روزم یک سال میگذرد دقیقه ها را می شمارم دیروز یکی از راه

از راه زبان از بهادری پدرم سخن میراند، چند جنگ بیمناک شده.
هنگامیکه نادر پیش می افتد چنان بنماید که همه را دلی از نو داده میشود
میگوید شمشیر را هیچ بیجا نمی کشد، همین که کشید باید سر دشمن بر زمین باشد
می گوید همینکه نادر جلو می افتد از فریادش دشمن بی تاب شده میگریزد
... آخ کو کاش زود میرفتیم، منهم شمشیر را کشیده (شمشیر را
میکشد یک مرتبه) نترس! بزن (خشمگین پیش میدود)
جنبش نکن! هرچه داری بیرون بیاور

درود هشتم

(زود از در درآمده بسوی رضا قلی)

گل جهان

چه شده؟ چه هست؟ رضا قلی تو هستی؟ (دست بر دل خود
نهاده روی پله می نشیند) اوف! ای فرزندم مرا ترسانیدی
گفتم آیا چه شده است برای چه آنچنان میکردی ای فرزندم؟
مگر دیوانه شدهٔ

رضا قلی

نزد مادرش رفته دستش رامیبیکرد)

مادر نه ترس ایپچ چیز نیست (می خندد) آه ! آه !

کل جهان

کل جهان (آهسته آهسته برمیخیزد)

ای فرزندم مانند دیوانه چرا فریاد میزنی

رضا قلی

هیچ مشق میکردم ، میخواهم به بینم هنگام رزم رفتن با پدرم چگونه جنگ خواهم نمود

کل جهان بکجا ؟

رضا قلی براه زنی !

کل جهان

اندیشه های بی خردانه را از سر بدر کن

رضاقلی

مادر بخدا سوگند پدرم میگفت تراهم با خود براه زنی خواهم برد

کل جهان (چشمهای رضا قلی را می بوسد)

او ترا

او ترا خیلی هم بُرد، گذارنده کیست ؟ گر خدا را می پرستی آن چیزها را
فکر نکن (دستش را ایگیرد) رضا قلی

مادر بجان من جلوگیری نکُن) بگذار بروم

کل جهان

(برویش با کاوش نگاه می کند چشمهایش را چند بار می بوسد)

بگو به بینم آخر ترا چه وا میدارد

رضا قلی

هیچ چیز! همین میخواهم مانند پدرم نامور شوم آیا میگذاری؟
چه؟ جلوگیری نمی کنی؟ چه؟

کل جهان (خندان خندان)

پدرت راه زنی و چپاول را ترک کرده است دیگر نخواهد رفت
تو هم نمی توانی نامور شوی؟ منهم باین چشمها (چشمهایش را می بوسد)
آرزومند نخواهم ماند رضا قلی چه میگوئی،
چگونه نخواهد رفت؟ دیروز خودش بمن گفت ساز جنگت را آماده
کن

کن، اکنون تو میگوئی نخواهد رفت؟ پیداست تو را فریفته است، چونکه هنگام رفتن او تو خیلی گریه می کنی، از آن رو گفته است دیگر گریه نکنی

کل جهان

تا دیروز در این اندیشه بود، امّا امروز اندیشه خود را برگردانیده،

رضا قلی

چرا؟ چه شده است؟

کل جهان

(نادر را دیده) خودش می آید پرسش کن، خودش میگوید،

ورود نهم

نادر

رضا قلی آمده؟

رضا قلی

آری

کل جهان

(به نادر) پسرت مرا ترسانید، در خانه بکار می پرداختم، یکباره می شنوم یکی فریاد میکند مگذار، بزن! اتکان نخور! زود بیرون شدم دیدم: تنها خودش با شمشیر بازی میکند

نادر

(چه میکردی فرزندم)

رضا قلی

رضاقلی (سرشرا بزیر انداخته)
هیچ مشق می کردم
نادر
مشق چه ؟

کل جهان

میگوید منهم میخواهم مانند پدرم نامور شوم

نادر (دست بر سر پسرش گذارده)

پسر هنرمندم ! پسر دلیرم !

کل جهان

منهم میگویم دیگر به یغما نخواهی رفت ، اکنون جنه را میپرسید که تو آمدی

نادر
پسر هنرمندم ! نامور شدن با خود
انسان است ، لیک با راه زنی نامور شدن خوبی ندارد ، انسان
باید با دانش به نیکی نامدار باشد تا این هنگام از راه زنی و ترکتازی
آنچه گفته ام و خودت شنیده از سر بدر کن . . من راه راست را
گم کرده بوده ام پس از این شمشیر را در راه وطن بکش و بس ؟
دشمنها بوم را ویران کردند ، زمین های پاک ما را از دست ما میگیرند
پس از

پس از این باید . راه زنی را یکباره رها کرده / بوطن گمگشته نائیم در این راه نام برداری زیان ندارد امیدوارم که گفتارم را بفهمی ؟

رضا قلی

(بزانو افتاده سرش را نزدیک می آورد ، نادر بازوی او را گرفته برمیخیزاند و چشمهایش را می بوسد)

اکنون دانستم در راه من با سر و جان آماده هستی

کل جهان

(گردنش را بغل گرفته)

نادر

دیدی گفتم دیگر نخواهید رفت

اکنون نه ایست پسرم ، برو قاچاقچیها را بگو آماده شوند

(رضا قلی میرود) (به کل جهان) تو هم برو بچه من در بایست راه را آماده کن ، دائیم چه میکند ؟

کل جهان

پیداست خسته شده است خوابیده است

نادر

بیدارش نکن بگذار اکنون بخوابد ، هنگامیکه بباید بیدارش می کنم

کل جهان

خوب ! (میرود)

نادر

نادر

رضاقلی مرا زیاد دوست دارد. هرچه بگویم آماده است سخنانم در دل او جای گرفت. سرش را پیش می آرد یعنی: گردنم از بن نی از فرمانت سر نه پیچم آفرین بر این پسرم پروردگارا بجای گناهانیکه کرده ام تا انجام زندگانی در راه تو کارهای نیکو میکنم از تو میخواهم این پسرم را بمن به بخشی! مرا به چشمان او آرزومند مگردان (

ورود دهم

رضاقلی

آقا آماده اند، فرمان تان را چشم براه هستند

نادر

بگو بیایند (رضاقلی میرود) آه (در فکر) آیا آن روز را می بینم که خراسان از چنگ دشمنان رهانیده ام

ورود یازدهم

رضاقلی (چند نفر قاچاق سلاح پوشیده)

نادر

نادر

آمدید اینک مردم سوار شده و بروید به دهکده های گرد این سامان . هر کس را دیدید بگوئید نادر شما را میخواهد باید امروز در اینجا انجمن کنند هر کس بیاید نامش را پرسیده به نگارید پس از آن من با آنها نشان میدهم از هیچ کس هم نخیند ، شنیدید (همه گی) آری

نادر
دیگر نه ایستید (میروند)

رضا قلی تو هم پسره را بگو اسب مرا آماده کند

رضا قلی

آقا پس من ؟ نادر

این بار تو نخواهی رفت ، اینجا ها آشوب است ، تو هم خانه را نگهداری کن (رضا قلی بیرون میرود) یک یک دو دو اهل ده آمده به نادر سر فرود آورده در برابر می ایستند) هر کس خسته شده است به نشینید خوش آمده اید ، همین که همه گرد آمدند مرا خبر کنید (بخانه میرود)

(یکی از مردم ده) هیچ چنین روشنی از این دیده نشده است که بگوید بفرمائید

بفرمائید   دومی   آیا به پنج

باز چه هست ، شاید کارش بپا افتاده.

سومی

البته خسته شده است ، نمیخواهد بسر کتبازی برود ، میخواهد آسوده در خانه

نشیند ما هم باج بدهیم   چهارمی

باری خداوند خودش رحم کند ، بکار خیر نمی ماند

پنجمی

آیا خانهٔ ما را دشمن کم ویران می کند ، این هم اکنون میخواهد که هست و

نیست ما را بگیرد . اگر سخن مرا بشنوید همه مان برمیخیزیم میرویم بعد هر چه

میخواهد بکند . همه از جان افتاده مرده ایم ، مرده را چگونه خواهد کشت

(این زمان میانهٔ اینها شورش می افتد) قاچاقهائی که اینها را دعوت

کرده بودند می آیند مردم بسوی آنها)   همه

(به یکبار)   ما را چرا گرد آورده اید ؟

ورود دوازدهمین

همینکه

همینکه نادر را می بینند خموش میشوند

نادر

یاران خوش آمده اید ! تاکنون از من و پدرم بجز زیان و ستم چیزی ندیده اید.. نخست از شما خواهش میکنم گناه مرا گذشت کنید و بشما آشکار میگویم که از امروز بعد از راه زنی و دزدی را رها کرده جان و زور و دانشم را در راه ملت [illegible] بکار خواهم برد آنچه بیهوده خون ریزی کردم و هرچه شما از دست [illegible] [illegible] بس است : اکنون اندکی راست را جسته و کمی فهمیده ام مرد باید بر ناشایستی و همراهی کند خود تان می بینید و میشنوید زاد و بوم ما را دشمن از هر سو می گیرد تا این جا که بزمینهای زیارتگاه مان هم دست دراز میکنند. منهم پس از این خود را آماده میکنم که مرز و بوم ما را از دست دشمنان آسوده ساخته ملت را از سختی برهانم. نخستین جائیکه میروم خراسان است که باید از دست سیستانیان آسوده سازیم از شما ها که نمیخواهد جاها و زمینهای پاک نیاکانمان را برهانیم ، تا فرزندان مان را که پس از ما خواهند آمد به برناشایستی دیده هاشان همیشه باز باشد که نمیخواهد

که نمیخواهد کشته خود را خود بدرود . آیا تن در میدهید

همه

راضی هستیم ! راضی هستیم !..

نادر

پس کنون که چنین است پراکنده شوید بده کده های گرد اینجا جار بزنید

که نادر میرود خراسان را از دست دشمنان برهاند ، همه گرد آیند هر کس

هرچه ساز و برگ جنگ دارد بردارد ، این را هم بدانید در کارزار

هنر را با برنایشستی میتوان نمود نه با ساز و سلاح از آنروی اکنون میگویم

هرکس هنوز زیر ناشستی نیامده نرود امیدوارم که بسخنانم رفتار نمائید

... بسازید کام و روز نواست زمین سر بسر گنج کیخسرواست ...

؛... میانرا به بندید از بهر کار همه تاج یابید یا گوشوار؛...

همه

آماده ایم در راه وطن سر بگذاریم ، هر کجا میبری ببر (یکباره) نادر زنده

باد !... نادر زنده باد !... رویش سپید

نیم انجمن (باز مانده انجمن دومین)

طهماس

طهماسب

واقع میشود در راه خراسان اردوی طهماسب میرزا چند سرباز، و یک سرباز
تفنگ در دست جلو خرگاه راه میرود، دو سرباز در نزدیکی ایستاده خار
و خس بر می چینند،

سرباز نخستین

چه می اندیشی از رفتن بخوزستان چیزی خواهد شد یا نه

سرباز دوم

چگونه نه

سرباز نخستین

چگونه ندارد که خوزستانیان در دز انبوه شده اند آیا دیگر بدرون
آن دز میتوان رفت

سرباز دومین

می نگریم ببینیم چه خواهد شد، شاه یک چیز را چشم براه است از آن روی
اکنون نمیخواهد برود

سرباز نخستین

چه چیز را چشم براه خواهد بود، دشمنان دیوانه نشده اند که مانند خرسان
شهر را از دست بدهند آیا هیچ میدانی که از زوار چه سودها میبرند

سرباز دومین

گذشته

گذشته از این میگویند سرکردگان آنها بسربازان زیاد مهربانی می کنند
هرچه یغما میشود درمیانه سربازان بخش میکنند

سرباز نخستین

از آن رواست که محمود خان را ایستانیان لخت می کنند

سرباز دوین

(دست خود را بچشم گرفته) آن کیست (بشتاب)
دوان دوان می آید سرباز نخستین
کو؟ کو؟ سرباز دوین
(با دست نشان میدهد) آنست نگاه کن! آنست:

سرباز اولین

آدم ما نیست

سرباز دوین

آری آیا که باشد سرباز نخستین
خوب نگاه کن: از دور سوارها هم نمایانند

سرباز دومین

(با نگاه وشن نگاه می کند) راست است عجب سوار زیاد هست ، آیا که باشند (جواد از کنار می آید)

ورود اول

جواد

سلام علیکم !

سرباز اولین و دومین

(برگشته نگاه می کنند) علیکم السلام ! عمو ! از کجا می آئی

جواد

من از نزد خواهرزاده ام نادر می آیم

هر دو (شگفت شده)

از نزد نادر ؟ ! تو دائی نادر هستی

جواد

آری دائی نادر هستم

سرباز نخستین

عمو ، پس اکنون نادر در کجاست ، ؟ چه میکند

سرباز دومین

عمو

عمو، بیهوده باینجا آمده‌ئی، هر آینه شاه بداند که تو دائی او هستی، ترا میکشد

جواد

نترس پسرم، من آمده‌ام و به پیشگاه شاه نیازمندم

سرباز نخستین

شاه در خرگاه است، اکنون نمی شود دید.

سرباز دومین

در خرگاه کسی را بار نمیدهد باید هنگام بیرون آمدن نامه‌ات را بدهی

جواد

نامه نخواهم داد، دو سه سخن خواهم گفت، زمان میگذرد، ای برادرانم، بشاه بگوئید که از نزد نادر فرستاده آمده میخواهد شاهنشاه را ببیند

سرباز نخستین و دومین

(پس از اندکی فکر بسوی خرگاه میروند)

جواد

که میداند و بلکه شاه طهماسب گناه نادر را گذشت نکرد . . . دیگر میرود

میرود) در این هنگام از دور، آواز شیپور می آید، لشکر طهماسب زنده باد! میکویند،

جواد

بدانسوی که بانگ کوس و شیپور می آید نگاه کرده زود میرود بسوی نادر لشکر شاه طهماسب در کنار بارگاه آماده میشوند، شاه طهماسب از بارگاه بیرون می آید، لشکر شاه طهماسب میخواهد تیر بیندازند، شاه طهماسب نادر را برابر لشکر دیده میگوید)

شاه طهماسب (بادست)

درنگ کنید! (نادر دلیرانه سوی شاه طهماسب می آید و لشکر از دو سو خاموش می ایستند) (نادر شمشیر را باز کرده بشاه طهماسب پیشکش میکند و میگوید) شاهنشاها! با این شمشیر بسیار پدرهای پسر و بسیار پسرهای بی پدر و مادر گذاشته ام، با این شمشیر بسیار خونهای بیهوده ریخته ام، اکنون بر ناشایستی و آزرم بر من چیره شده آمده ام به پیشگاه پادشاه میخواهد با این شمشیر گردنم را بزند یا اینکه پروانه دهد آنچه از بوم ما بیگانگان گرفته اند آزاد نمایم هرچند دائی خود را فرستاده بودم

بودم بدربار شاه که از اندیشه‌ام خبر دار نماید لیکن فرستادهٔ ثانی

که بخراسان روانه کرده بودم آمد خبری که دل را بهیجان می‌آورد

بمن گفت از خشم شکیبائی نتوانستم خودم را بشاه رسانیدم که از اندیشه خود

آگاهی دهم اکنون فرمان با شاهنشاه است (سر شمشیر را زیر انداخته می‌ایستد)

شاه طهماسب

نزدیک میرود، (شمشیر را میدهد و میگوید) نادر این مرز و بوم پرستی

و برنایشی را که آشکار کردهٔ مرا وادار میکند نه تنها از گناهت بگذرم بلکه

سالاری همه لشکر را بتو بسپارم ۰ من از گناهت در گذشتم

(رو بلشکر کرده)

خوشا بحال ملتی که همچو نادر یاور دارد !!! خوشا بروزگار

لشکری که مانند نادر سردار دارد !!! زنده باد نادر خان !

لشکر

زنده باد شاه طهماسب ! زنده باد نادر خان !

نادر اشرزه شیر غرائی ؛ بر دل خصم تیغ برائی

لشکر

شکرها باد بر چنین تقدیر ؛ که بما شاه داد چون تو وزیر
بکه جنگ همچو شیر دلیر
طالب شور و رزم غوغائی

وطن و ملت از تو با شوکت ؛ مصدر همتی و هم غیرت
ز تو طالع ستاره رفعت ؛ اهل ایران رهاندی از محنت
شاه جان و تو آتش بقدرت
خصم دین را تو برق آسائی

مشکلاتت ز ایزد آسان باد ؛ دشمن از خنجرت هراسان باد
از دل و جان همیشه ترسان باد ؛ دیده کانش چو ابر نیسان باد
دوستارت شه خراسان باد
ای مهین راد روز هیجائی

انجمن سیم

واقع میشود در نزدیکی خراسان : از یک سو خرگاه نادر : و از سوی دیگر باره خراسان (نادر از دور بلشکر نگاه کرده)

میرزا

میرزا مهدی

میرزا مهدی! (نزدیک آمده روی سنگ می‌نشیند) (بفکر رفته سر خود را با دست میگیرد) ورود نخستین

میرزا مهدی

سالار بزرگوار سرکار سپه سالار سردار! چه میفرمائید

نادر (سرش را بلند کرده) آمده

میرزا مهدی

شاهنشاها! امروز سه شبانه روز است که نخفته اید، برای تن و جان زیان دارد اندکی بیاسائید نادر

میرزا مهدی! جنگ دیروز چنان مرا شاد کرده است که خود را تشنه شاهین می‌پندارم لیک براستی برزم دیروز بجنگهای پیش نماند بیاری خداوند امروز باره را خواهم گرفت: در دشمن نیرو نمانده است در جلو ما تاب نخواهند آورد بلشکر نگاه میکند)

میرزا مهدی

سالار

سالار بزرگوار! لشکر آرام خواهند بود یا امروز نیز سر پیکار دارند

نادر

نی پس از جنگ دیروز آسایش نمی توان داد، کار را باید گرم گرفت
امروز باید باره گرفته شود (در بیرون همهمه است) میرزا ببین
کیست چه (میرزا مهدی بیرون میرود) نادر (تنها)
آری اکنون اگر این جنگهای مرا شاه طهماسب شنیده باشد بسیار شاد است
پیداست بمن زیاد امیدوار است، وگرنه بخودی خود فرمانفرما
سپاه را بمن نمی سپرد: و مرا تنها بسر سیستانیان نمی فرستاد... نی
زیاد هم امیدوار نمیتوان بود آنروز نامه فرستاده است که زود
خودت را باصفهان برسان لیک خبر ندارد و نمی داند که میخواهند
ایران را از هر سو تار و مار کنند (بفکر رفته سر خود را با دست میگیرد)

ورود دوم

نادر

(میرزا آهسته آهسته می آید نادر را اینچنین دیده سخن نمیگوید)

نادر

نادر (سرش را بلند کرده) میرزا آمده چه کیست

چه همهمه ایست که میرزا مهدی

از سوی سیستان به پیشگاه شما فرستاده‌ٔ آمده است

نادر فرستاده ؟! (برمیخیزد)

آه! آه! آه! (میخندد فرستاده آیا چه فکر دارد) که تا باره

گرفته نشود از سوی ما شمشیرها در نیام جای نمیگیرد میرزا می‌بینی

که (به ریشخند) بفرماید! (میرزا بیرون میرود) (تنها) اسرزو

بازویم را چشیده اند.. ایلچی چیست که باید خود خان آمده خواهش کند

که از او دست بردارم... نی دست برنمیدارم. همین قدر نتوانند

خواهش کند که بیهوده کشتار نکنم، و خود او را نکشم.. همین

خواهش چنین چیزها میشود نشود ..

ورود سیم

(فرستاده میرزا مهدیخان)

ایلچی (سر فرود آورده)
به پیشگاه

به پیشگاه همایون سلام نموده فرستاده هستم از سوی خان سیستان . . .

نادر   خوب ، فرمایش ؟

فرستاده

خواهش خان این است که برای نیکخواهی همه مردم جنگ را موقوف بداریم

نادر   خوب فرمایش ؟

فرستاده

خواهش خان این است که برای نیکخواهی همه مردم جنگرا موقوف بداریم

نادر   (خشمگین نگاه می کند)

ایلچی

بچه پیمان وعهد ؟

خان خواهش می کند آنچه شایسته شما است باج بدهد

نادر   (میخندد)

آه ! آه ! درباره نشسته ده یک بدهد ! ! ! خوب !

جناب ایلچی خانتان در اندیشه های خیلی بلند افتاده است . . .

ایلچی

و دیگر عهد میکند که پس از این با ایران جنگ

جنگ نه نماید　　نادر　　(خندان خندان)

جناب ایلچی! بخانتان میگوئی که امروز هنگام غروب آماده

باشد عهدنامه را نوشته میفرستم و فرمایش میدهم که دست بسته عهدنامه

را امضا کند　　ایلچی　　(مات)

نمی‌فهمم　　نادر　　بخواست خدا یکساعت

بعد ازاین می‌فهمی پیداست خانتان در کارزار دیروز بخواب بوده است

، زیرا که تا اکنون زور بازوی مرا ندیده است ، وگرنه هرگاه دیده بود

این خواهش را از من نمی‌نمود　آیا ستم نیست مرزهائی را که از نیاکان

ما مانده شما بگیرید زمینهای پاک مانرا به یغما ببرید　با اینکه ما نیرومند

هستیم عهدهائیرا (که سود شما) دراو دست به پذیریم ؟ هرگاه خانتان

خواهش میکند که خودش دستگیر نشود، هرآینه بیهوده خونریزی لشکررا

نمیخواهد　تا دو ساعت بعد ازاین باید باره خرسان را بگذارد و بگذرد

وگرنه امروز زیروزبر کردن شهر و پدران را بی فرزند و فرزندان را بی پدر

گذاردن وام من باد　اکنون بفرمائید (با دست راه را نشان

میدهد

مهدی) ایلچی سر فرود آورده بیرون میرود)

نادر میرزا می‌بینی چه خواهشهامی نمایند

میرزا مهدی

از فکر شاهنشاه بی خبر است دیروز از بریدن رزم ها کمان میرود که خان

در اندیشه های دیگر افتاده است . . نادر

آن چنان است، اکنون که چنین است نمی گذارم چشم باز کند .

(برخواسته آماده میشود) میرزا به بین آیا همه در جاهای خود شان هستند .

(میرزا بیرون میرود) (نادر تنها) نمیخواهند خراسان

را از دست بدهند . . هرگاه خدا یاری کند نشان میدهم . .

ورود پنجم

میرزا مهدی

از افغانستان نامه رسیده است نادر

باز کن بخوان (نادر نگاه میکند) میرزا ایستاده بآواز میخواند، سپه سالار

زنده باد، افغانان دلیری و بهادری شما را شنیده واز اندیشه شما

آگاه

آگاه شده واین اندیشه تان که از خراسان سوی افغان خواهید شتافت اینانرا بشورش انداخته مشغول آماده شدن هستند، انجمن کرده عهد بستند که الله یارخان را از زندان رها کرده سپاهیانرا باو بسپارند باره های تازه را فرمان روایان گماشته اند بهر گونه در کوشش اند که از شما جلوگیری کنند، کهریز را لشکر الله یار خان گرفته اند واز آنجا فرمان داده لشکر سواره انبوه فرستاده است از پشت سر شما را دنبال کنند، این گذارشات را وام خود دانسته به پیشگاهتان آشکار میکنم (شریف خان)

نادر

این خوب نشد اندیشه را که در سر داشتم این خبر بر گردانید (بفکر میرود) هرچه شده باشد میباید امروز با بیستانیان کارم را بانجام برسانم امیرزاتو برو بالا تماشا کن رزم را آغاز میکنم (آماده شده بیرون میرود) (ببانگ بلند) !

(شیپور کشیده میشود) در بیرون همهمه می افتد انجش نخستین از دست راست انجش دومین از دست چپ انجش سومین از پشت سر آماده شوید از نادر با دست اشاره میکند.

میکند، شیپور کشیده شده باواز بلند) الله ! لشکریان میریزند

بانگ شیپور و شمشیر و تفنگ بلند میشود، سیستانیان از باره میگریزند

و چیدن تن زخمدار شده می افتد لشکر: الله ! الله !

باز مانده انجمن سومین

واقع میشود در شهر اصفهان ؟ طهماس در جای خود نشسته و حیدر خان

در برابر ایستاده

شاه طهماسب

حیدر

از نادر چه خبر رسید ؟

حیدرخان

شاهنشاها ! خبر رسیده است

شاه طهماس

چه خبر هست چه کرده است ؟

حیدرخان

شاهنشاه زنده باد ! هیچ چیز از نگاشته اش چنین می نماید که

بیهوده نیمی از لشکر را تباه کرده یک کاری هم نه نموده است ..

شاه طهماسب

چنان

چنان چیزی شدنی نیست . نادر باشد و از عهده کار بر نیاید

حیدرخان

شاهنشاها ! نخست باید سخن مرا می اندیشیدید ، آیا من نگفتم راه زن را یکدفعه چنان کار بزرگ و سرداری نشاید داد که میدانید بر سر لشکر چها آورده است . . . لشکر هیچ . . . همین . . .

شاه طهماسب

چگونه همین ؟ بگو ببینم

حیدرخان

شاهنشاها ! یارای گفتن ندارم

شاه طهماسب (آلغده)

بگو ببینم چه شده است

حیدرخان

شاهنشاها ! چنین میگویند گویا لشکریان را پیرو خود کرده ، اندیشه شهریاری در سر دارد

شاه طهماسب

تو از

توازکجا میدانی چه

حیدرخان

شاهنشاها! بارها نگاشته اید بیاید، ازچه نمی آید و گذشته از آنها میشنوم مردم و لشکریان بزیردستیش تن درداده

شاه طهماس (بفکر میرود)

راست میگوئی، هرگاه چنین چیزی نباشد تاکنون اوراچه یارای این که بفرمایشات من رفتار نکند، من گفته ام که همه گذارشات را بنویسد خبر بدهد. تاکنون چیزی نه نگاشته است

حیدرخان

چند نامه فرستاده است هم آنقدر آیا سخنان او را میتوان باور داشت از جمله مینویسد سیستانیان را بیرون کرده خراسان را از دشمن رهانیده ام افغانستان را بزیر فرمان آورده خانش را دستگیر کرده ام.. چنین چیزها از نوشته اش می نماید که میخواهد شاهنشاه را خاموش کرده تا آشوبهائیکه در سر دارد یکباره آشکار کند....

شاه طهماسب

همیندم سلیمان خان را با اندکی سپاه بفرست به افغانستان تمام کارهای

اورا

او را بگیرد . و باید بدهیم گردنش را بزنند او چنان هنرمند بدبخت
اندیشه شهریاری کند نه . . . نه . . . نمیگذارم چنان راه زبان
بدبهیم شاهیم دراز دستی کنند

حیدرخان

شاهنشاها ! در او یک زبانی هست که همه را میفریبد فرمانتان را زود
بانجام برسانید وگرنه بدبختی روی میدهد .

شاه طهماسب

نه الست ! آنچه گفتم چنان میکنی ، بروانیدم سلیمان خان را با سپاه
بفرست . . . (حیدرخان بیرون میرود)

شاه طهماسب

(پس از اندکی فکر) امّا بایست با نادر به نرمی رفتار کنم زور دراه
نام با او همه سران کشور بسوی او . . . نه این کار را چنین نمی توان
گذاشت میبایست گردن او زده شود ، بجز حیدر دستوران دیگرم هم
چند بار گفته اند که امیدواری به نادر نشاید . . .

ورود اوّل

حیدرخان

شاهنشاها! خبر رسیده است که نادر در پنج فرسنگی شهر است

شاه طهماسب

فرمایش بده که بشهر شش نگذارند

حیدرخان

شاهنشاها! در این دم او را جلوگیری نمی توان کرد. فرمایش بدهید بیاید همینکه وارد شد — جلاد را فرمان میدهید گردنش را بزنند

شاه طهماسب

بسیار خوب، تو جلاد را میگوئی نزد من باشد، و فرمایش بده هنگامیکه نادر میخواهد بدرون شهر بیاید لشکر را در یکفرسنگی بگذارد و مردم شهر زیاد شادی نکنند.. (از بیرون صدای آید نادر خان سلامت بادا) حیدرخان میخواهد بیرون برود، نادر با چند نفر از خانها بدرون سرا آمده در برابر پادشاه بر روی زانوها می ایستند که شاه

که شاه آنها را دعای خیر دهد)   شاه طهماسب

(خشمگین) برخیزید! (با دست نشان میدهد) کسیکه سر از فرمان

شهریاری به پیچد او را دعای خیر نشاید، باید گردن او زده شود.

(نادر و دیگران برخواسته شگفتیده بیکدیگر نگاه میکنند)

نادرخان

شاهنشاها! گناهم چیست؟

شاه طهماسب

گناهت زیاد است: چند ماه است رفته، پنجهزار لشکر برده، تا حال

هنگام چیزی نانوشته، پس از این می نماید که تو میخواهی پادشاهی کنی

(یکدفعه) جلاد!   ورود دویم

(از پشت پرده میرغضب تیغ بدست)

نادرخان

(ببانگ بلند به میرغضب باشی نهان) جلاد تریسد

تیغ از دستش می افتد)   نادر   شاهنشاها!

خواهش

خواهش می کنم نامه هائیکه به پیشگاهتان فرستاده ام بفرمائید بیاورند

شاه طهماسب

چه نامه ؟ نادر خان

هرچه شده است ، هر شهری را که بزیر فرمان آورده ایم برای همه آنها

میرزا مهدی نگاشته است میرزا آیا راست است ؟

میرزا مهدی

آری گذارشاتیکه روی داده هنگام بهنگام از آغاز تا انجام نگاشته

و به پیشگاه شهریاری فرستاده شده است

شاه طهماسب

حیدر نامه‌ها را بیاور ببینم . . .

نادر خان

شاهنشاها ! بیاد دارید ، در نزد لشکر سوگند یاد کردم که پس از این

از دل و جان کشور و لشکر را یاری خواهم نمود ؟ آیا میشود

پس از آن سوگندم پادشاه خود و کشور را بچشم نمک نشناسی بنگرم ؟

شاه

شاه طهماسب

آنها سخنان کهنه است . . . دل انسان را نمی توان فهمید

ورود سیم

(حیدرخان نامه‌ها را آورده بشاه میدهد)

حیدرخان

شاهنشاها! هم انقدر دو نامه گرفته شده است (شاه طهماسب نامه‌ها را گرفته نگاه میکند)

شاه طهماسب (سرخود را می جنباند)

آری هرگاه آنچه اینجا نوشته شده همه راست باشد خیلی هنرها نموده اید

نادر

لیک شاهنشاها

برای چیست که سخنان مرا باور ندارید ؟ ، و برای چه میباید من دروغ بگویم یا به نگارم ؟ خواهش میکنم بفرمائید سومین نامه را هم بیاورند

شاه طهماسب (به حیدر)

مگر سه تا است ؟

حیدرخان

شاهنشاها! نامه سوّمین را از آن روی که چندان در بایست نبود

نبود نگاه نداشته ام

شاه طهماسب

گذارشات نامه را بیاد داری یا نه بچه چه نوشته شده بود...

حیدر خان

یک سخن نگفت و بایستی نداشت ، در آن ویژه بارها بشاهنشاه گفته و باز پنهانی خواهم گفت

نادر خان

از شاهنشاه (خشمناک) زیاد خواهش میشود که اولا نامه سیم را هر چه باشد حیدر خان پیدا کند ، و دوم من در راه دولت و ملت شمشیر میزنم ، چگونه میشود که دولت را پنهان از من سخنی باشد ، با آنکه لشکریان ما همه مرا پیرو هستند : گر بگویم بمیرید می میرند ، ور بگویم زنده بمانید می پذیرند...

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

شاه طهماسب

نادر (بخود) زیاد امیدوار هستی) شاید در دولت اندیشهای دیگر میکند روی دهد

نادر

شاه

شاه من ! در اندیشه ام بیش از آرایش وطن و او را از ستم دشمن رهانند
بالاتر چیزی نیست . شاهنشاها ! این را باید از دلتان فراموش نکنند
که مراد شمنان مخصوصاً بسیار ندیده ها شان آنچه دیده دلهای تنگ
ناشناسشان نمی پذیرد که من از راه زنی آمده به نوازش شاهنشاه
باین پایگاه بلند رسیده ام ... باری ... (دو رفتن) تبانفریاش
شاهنشاه چنین آشکار میشود که من در اندیشه های دیگر افتاده ام ... آری
... هرگاه آن اندیشها که در من هست خوش آیند شاهنشاه نیست بفرماید
این دم گردنم را بزنند ، هم اینقدر خواهش می کنم که همین نامه را
بگوئید پیدا کرده بدهید بخوانند آنگاه آشکار میکرد که من در پیشگاه شاهنشاه
نه اینکه به کیفر بلکه در خور نوازشهای خسروانه و کارهای بزرگ میشوم ... این
سرکرده گان و لشکر مثل شیر جنگ کرده همهٔ محالات خراسان
و افغانستان را به لرزه در آورده خوانین شان را دستگیر زمینها شان
را ویران کرده اند . غیرتیکه اینان نشان داده اند آیا مزدشان این بود
این بی نوایان هنگام آمدن فکر میکردند که پادشاهان با بخشش و نوازش
خواهد

خواهد نمود، لیک . . . (بفکر میرود)

شاه طهماسب (خشمگین)

مرا اندرزنده ! (سرخود را با دست گرفته بفکر میرود) (نادرخان ودیگران بیرون میروند) (تنها) دل ما از او شاد خواهد نمود! بخشش خواهد فرمود شاد نمیایم راه زن دیروز مرا پند میدهد نی پیداست یک چیزی هست ، سخنیکه حیدر گفت باید راست باشد . آدم این چنین پایه شده است اندکی که بدستش کار رسید هی خود را گم می کند (فکر) نه این کار را چنین نمی توان گذاشت تا هنگام نگذشته چاره باید (فکر) چه باید کرد ؟ از که بدانیم که راستی نادر در اندیشه شهریاری افتاده است . سخن حیدر را هم خیلی باور نمی توان کرد (اندیشه) پیدا کردم همه راز نهانی نادر را میرزا مهدی میداند او را میخوانم ، از پیش هر چه کار نهانی باشد آشکار کرده میگوید (بفراش که بر در گاه ایستاده) حیدر خان را به اینجا بخوان (در فکر)

ورود چهارم

حیدر

(حیدرخان) بدرون می آید) شاهنشاها فرمایش الفرمائید؟

شاه طهماسب

حیدر! این دم بگو مهدی را باینجا بخوانند

حیدرخان

شاهنشاه زنده باد! میرزا مهدی را

شاه طهماسب

میرزا مهدی را ؟ میرزا مهدی را! مراد بالیت است.

نادر بی او هیچ جا نمیرود به یکدیگر مهرشان زیاد است

حیدرخان

شگفت! در پیشگاه شاهنشاه چنان کسان چه کار باید داشته باشند

شاه طهماسب

حیدرخان بگوی مهدی مرد دانشمند و نویسندهٔ نیکوست من میخواهم

بویژه درباره نادر با او سخن کنم حیدرخان

بچشم! (بیرون می آید)

شاه

شاه طهماسب

مهدیرا باید بیمناک کنم وگرنه کار را آشکار نمی نماید او نادر را بسیار دوست دارد
(در اندیشه) آری هم دل رنج سراست ، او را بزندان میکنم . . .
(بفکر) نی . . . نخست بخوشی هرگاه با ترس هم نشد آن هنگام با
زور بسخن می آورم

ورود پنجم

حیدرخان (بدرون می آید)

شاهنشاه زنده باد مهدی آمده است

شاه طهماسب

بگو بیاید

ورود ششم

میرزا مهدیخان

مهدی

سلام علیکم ؟

شاه طهماسب

به نشین . (میرزا مهدی نه نشسته دست بر سینه در برابر می ایستد)
(شاه طهماسب حیدرخانرا اشاره میکند که بیرون برود)
مهدی ! برای نویسندگی نیکوئی که داری میخواهم ترا کار بزرگی بخشم .
هم اکنون

هم انقدر باید براستدلی و درستکاری بکار کشور به پردازی .

میرزا مهدیخان

(سر فرود آورده) نوازش شاهنشاه درباره من بسیار است هم انقدر

شاهنشاه زنده باشد ! من خود را شایسته کار بزرگ نمیدانم .

شاه طهماسب

امیدوارم که بزور خامه ات کشور را سود بسیار برسانی ، و نیز امیدوارم

چیزهائیکه کشور و لشکر را زیان دارد بهنگام خبردهی تا زود تر بیخ را

چاره کنیم (میرزا مهدی خان در فکر) از چه در اندیشهٔ ؟

آیا بر نمیخوری ؟ میرزا مهدی خان

شاهنشاها براستی بر نخوردم !

شاه طهماسب

آگاه نمی شوی ؟ ! مانند یک کسیکه آهنگ جان شهریار می کند .

میباید چنین گذارشات را آگاه شده خبردهی .

میرزا مهدی خان

البته

البته ؟ شاه طهماسب

پس بگو به بینم آیا از سوی نادر چیزی نشنیدهٔ

میرزا مهدی خان

نی شاهنشاها ! شاه طهماسب

شاید در هنگام دوستی تو را گفته باشد که گویا اندیشه پادشاهی دارد

میرزا مهدی خان

شاهنشاها ! سالهاست من با او همراهم هر راز نهان و داستانی داشته است بر من آشکار بوده لیک در این باره بیرون از نیکخواهی و پاینده [illegible] شخصی نفرموده و هنگام رزم مانند شیر شمشیر بدست در برابر دشمن به همه پیشی نموده است آیا بدخواه پادشاه چنین میشود ؟

شاه طهماسب

پس پیداست هیچ نشنیدهٔ ؟

میرزا مهدیخان

هیچ ! شاه طهماسب (خشمناک)

پس

پس از آنکه ترا بزندان کردم همه را میگوئی . . . برو ، اما اگر بکسی سخنان
ما را بگوئی خودت را مرده بدان (میرزا مهدیخان سر فرود آورده میرود)

شاه طهماسب (در اندیشه)

شاید حیدر سهو میکند ، خرد باور ندارد که نادر را چنین یارائی باشد
هرگاه هم در این اندیشه باشد باین زودی آشکار نمی نماید .
(ابکر رفته سر خود را با دست میگیرد)

ورود هفتمین

(حیدر خان) (آهسته آهسته بدرون سرا می آید)
شاهنشاها ! چه روی داده است ؟

شاه طهماسب (سر را بلند کرده)

توئی حیدر ، من اندیشه ام را در باره تو برگردانیدم در کارهای پادشاهی
از تو بر من نزدیک تر کسی نیست خودت می بینی تا چه پایه بر تو نوازش مینمایم
همهٔ کارهای کشور را بتو سپرده ام ، لیک با اینهمه از کار چنین مینماید که تو میخواهی
مانند نادر کیسرا با من دشمن کنی میگوئی گویا نادر میخواهد شهریاری را از دستم در آورده

خود

خود بر تخت جهانبانی جای گیرد مرا هیچ گواهی برای این نیست. میرزا
مهدیخان که یکی از نزدیکان اوست میگوید که نادر برای سر نهادن در راه
من آماده است. و دیگر نادر به سومین نامه‌اش اشاره میکند، مرا بشورش
انداخته است کو آن نامه؟

حیدرخان

شاهنشاها! نگاشته شده آن نامه را شما میدانید، گذارشاتی که
در او نوشته شده درباره گرفتن افغانستان است... بجز او گذارشاتی
نیست، دیگر ماند درست کاری نادر... در این ویژه شگفتم بسیار است
شاهنشاها! زمانیکه با شما سخن میگفت آیا کاوش کردید که گفت سپاهیان
و سران لشکر همه گردن زیر فرمان من دارند... این چه سخنی است؟
آیا اشاره نیست؟

شاه طهماسب (بفکر میرود)

پیداست تو یقین کرده‌ای که نادر بدیده نمک ناشناسی بکشور مینگرد؟

حیدرخان

یقین بر من مانند آفتاب هویداست بنا به نگارش من باید نادر را امروز

بزندان بیندازند، تا اینکه با هیچ کسش دوستی و کاری نباشد، چونکه
هرکاه این خبرها را بشنود لشکریان و سرکردگان را براین میدارد که سر از
فرمان شهریاری به پیچید... (شاه طهماسب بفکر میرود) حیدرخان نامهٔ
از بغل بیرون می آورد، شاه طهماسب نامه را می بیند)

شاه طهماسب

هم این دم فرمان میدهی که او را بزندان کنند (یکدفعه) اینَدم!
آن چه نامه ایست؟

حیدرخان

شاهنشاها! امروز آمده است پادشاه عثمانی عهدنامهٔ ما را
جواب نگاشته

شاه طهماسب

چه نوشته است؟

حیدرخان

مینگارد که باید دست راست رُودارس را بآنها بدهیم...

شاه طهماسب

(در اندیشه) سوی راستش را... نه چنان چیز شدنی نیست!

حیدرخان

البته

البته چنین چیز شدنی نیست لیک . . .

شاه طهماسب (خشمناک)

چگونه لیک ؟ حیدر خان

چاره نداریم باید به پذیریم ؟

شاه طهماسب

چگونه چاره نداریم ؟ چرا باید بپذیریم ؟

حیدر خان

شاهنشاها ! در برابر عثمانیان دست کم باید با پنجاه هزار لشکر برویم
آیا این همه سپاه را پس از رزمهای گذشته میتوان گرد آورد ؟

شاه طهماسب

(سر خود را با دست میگیرد و پس از اندکی فکر) نی . . .
من سهو کرده ام ، در اندیشم رفته نادر را باینجا میخوانی اوّلین
فرمانم اکه بزندانش کنند ، البته میگوئی ، من می بینم بی او آن کار بانجام
نمیرسد اندیشم باید او را به پیشگاهم بیاورید و جعفر خان و محمّد خان هم
در اینجا

در اینجا باشند حیدرخان

شاهنشاها ! شاه طهماسب

نه ایست بفرمایشم رفتار کن (حیدرخان بیرون میرود)

نادر در این هنگام برای کارهای دشوار کشور می باید

ورود هشتمین

رضاخان

شاهنشاها ! در اینم خبر آمده است که عثمانیان از ایروان گذشته باسی هزار لشکر بر خاک ما پا نهاده اند

شاه طهماسب

چنان چیز شدنی نیست ، هم اکنون این خبر هست که عهدنامه ما را نه پذیرفته میخواهند که سوی راست رود ارس را باایشان بسپاریم

رضاخان

شاهنشاها ! این خبر را درست دانسته به پیشگاه آمده ام ، وگرنه یارای گفتن نداشتم

شاه طهماسب

پس

پس پیداست حیدر در اشتباه است

رضا خان

(نادرخان حیدرخان محمدخان ، جعفرخان)

شاه طهماسب (به نادر)

من از گناه تو گذشته پایگاه نخستینت را بتو باز میگردانم : امیدوارم که از برخی اندیشها بازگشته براستی فرمان بری . در این دم رضاخان خبر اندوهناکی آورده است گویا عثمانیان بجایگاه ما پا نهاده اند ، از آن روی هنگام را از دست نداده رضاخان و محمدخان و جعفرخان را کمک بر داشته برابر دشمن میروی

نادر

(نخست با هنگ آهسته پس رشته رشته بانگ را بلند میکند)

نوازش شاهنشاه در بارهٔ من بسیار است . تا این زمان براستی دل کمربندگی کشور و لشکر را بر میان بسته ام بوم ما نرا از دست دشمنان رهانیده ام ، پس از گرفتن خراسان در پنجری شاهنشاه بسر افغانان رفته سامانشان

سامانشان را کرهٔ خود شما زا بکوه و سنگ انداخته در هنگامش
شاهیم اخبر کرده ام لیک به پاداش این چاکریم از نزد شاهنشاه نه اینکه
بر بلندپایه کی بلکه به نگاه خوشی هم شایسته نشده ام من هیچ ! امّا
سپاهیان برای فشون بانگ آفرین شاه آرام دل و نیک بختی بزرگ
است . . کشور را تا بدین روز بچشم نمک، ناشناسی نگاه نکرده ام
لیک با اینهمه شاهنشاها ! دمی پیش ازین شنیدم بزندان کردنم فرمان
داده بودند بس شگفت ! بس شگفت ! زچه ؟ زچه ؟ بی آزرمی
و بی برناشتی و رشک آدم امیدانم همه اش را میدانم ، لیک . .
شاهنشاها . خود را یارای سخن داده میگویم هر هنگام که کشور تباه شد
از شهریاران نه که از دستوران نزدیک بوده است پادشاهی که کشور
و لشکر را به بی آزرم و بیدانشان سپارد (بجیدر خان می نگرد بانگ را
بلند میکند) یک پادشاهی که سرکردهٔ سپاه جان فشان را اندک شمرده
بهائی نه نهد (روی بخانان) درخور دیهیم و شهریاری نیست . هرگاه
چشم دارید که وطن مان تهی از شورش و آسوده باشد باید چنین پادشاه
از جهانبانی

ازجهانبانی کناره جوید . . . آنچه نادان بخود کند هرگز . . . —

خصم با خصم جان ستان نکند

(جعفرخان رضاخان محمدخان)

راست میفرمائید، نادرشاه زنده باد! نادرشاه زنده باد!

(شاه طهماس وحیدرخان خود را باخنده زبانهاشان میگیرد)

نادرخان

خاموش! تازمانیکه پسری از نژاد صفوی هست تخت ونگین ایرانرا دیگری سزاوار نیست! مصلحت این است که عباس میرزا پسر شاه را بشهریاری برگیریم تازمانیکه ببزرگی برسد من بکارهای پادشاهی فرمان دهم (محمدخان جعفرخان رضاخان)

نادرشاه زنده باد! نادرشاه زنده باد!!

(ازبیرون صدامی آید ده نادرشاه زنده باد!)

نادر ناچارمانده تشکرمی کند) طهماس وحیدرخان درجای خود مات می مانند

انجمن چهارم
واقع میشود

زو اقع میشود در اسپهان در اطاق کار نادر؛ در یک سوی روی
میز کتابها، در اطاق قالی، گسترده شده، میرزا مهدی خان نشسته

می نویسد) میرزا مهدیخان

جهان هنوز نه پرورده، و پرورش هم نخواهد داد، همچو آدمی را! حرفش
یکی دلش صاف، شیردل، ببرپیکر، وطن دوست، در راه
ملت جان گذار، کس بی کسان، یار بی یاوران، پرورنده
یتیمان، حیف از نادر که زود پیر شده کنون درست چهل و شش
سال دارد با همه این در چشم پیر هفتاد ساله میماند ای روزگار
ها کی می گفت نادر هیچ زود از جنگ دست می کشد و کنون نام جنگ
که می آید دیگران را می فرستد، پس از واپسین جنگ داغستان
بسیار تغییر پیدا کرده. راست میگویند: گفتار از شمشیر برنده تر است آ
ه! حرفهای مردم بی آزرم رشک خوانین مفت خور بی برناشتی به
نادر خیلی کارگر شده است حیدر خان بکیفر خود رسید، اکنون جعفر
خان، رضا خان، محمد خان که نخستین مردان کارگذاران کشور
شمرده

غیرت

شمرده میشوند خودشان گواه هستند که نادر از تخت و نگین سر باز زد لیک
کنون این مردم بنا در نخستان گوناگون می بندند: می گویند گویا نادر از دست
نژاد صفوی پادشاهی را بزور گرفت... خلاصه — در این هنگام آخر
حال نادر بسیار پریشان است، بیک حرف سست از جا در میرود پیا
به پهن کار بجار رسیده که با منهم خشمناک گفتگو می کند... با آنکه مرا بسیار
دوست داشت که میداند شاید از من هم سخن ساخته گفته اند (فکرا
(سوی درب رفته نگاه میکند) هیهات (پیش از این صبحها در ساعت
پنج و شش برخواسته بود، لیک اکنون ساعت ده است تا این هنگام
می بینم که از بستر خوابش برنخواسته است (از در نگاه میکند) نه نمی آید
از روی میز کاغذهای خود را برمیدارد) نادر چوب در دست با جامه پادشاهی
خشمناک آهسته آهسته بدرون می آید)

ورود نخستین

(نادرشاه) (به گرد خود نگاه می کند)

میرزا آیا جنگ داغستان را نوشته با تمام رسانیدی ؟

میرزا

میرزا مهدیخان

نه شاهنشاها ! اندکی مانده بانجام برسد

نادرشاه

میرزا مهدیخان

چگونه ؟

شاهنشاها ؟ در زمان ده روز بانجام میرسانم

(نادرشاه) (خشمناک)

بنویس بنویس ، زود تمام کن تو مرا در بایست هستی (لکر) لازم

میرزا مهدی خان

شاهنشاها ! درباره چه ؟

نادرشاه

یک چندکارهای داخلهٔ هست ، وچند روش ها هست میخواهم بکار بزی

(فکر) نخستین اندیشه ام این است که دو دشمن را آشتی دهم

(با کاوش بمیرزا نگاه میکند)

میرزا مهدیخان

شاهنشاه

شاهنشاه زنده باد . نمی فهمم !

(نادرشاه) (خشمگین)

چه ! چه ! البته آدم نیکویم : دو دشمن ، یعنی
دو آئین (میرزا بفکر میرود)

از چه در اندیشهٔ شاید باز در نیافتی

میرزا مهدیخان

آری شاهنشاها ! اکنون در یافتم

نادرشاه

راستیش نام شیعه و چهار یار یرا نمی توانم شنید اینکه باید آن دو
آئین یکی شوند از چه راه و سودش چیست ؟ آنها را در آینده میگویم

میرزا مهدی خان

راست است ، در دست شاهنشاه همه چیز آسان ، لیک .
یکی شدن دو آئین را دشوار می بینم

نادرشاه

در دست من هیچ چیز دشوار نیست . بخواست خدا هرگاه خداوند
یاری کند به آرزویم میرسم . دیروز رضاخان را فرستادم به نزد
آخوند ملا علی اکبر که از اکنون باند ، ز مردم ابتدا کند امروز باید پاسخ
بیاورد همینکه مردم در اینجا آماده شدند ، آنگاه بعثمانیان نگاشته
عهد و پیمانشان را بر من آشکار نمایند

میرزا مهدیخان

خداوند خیر بدهد

نادرشاه

دومین اندیشه ام این است که باید انجیل را بزبان مادر آورند

میرزا مهدیخان

شاهنشاها ! آن از برای چیست ؟

نادرشاه

برای آنکه برای خیر کشور پادشاه را در بایست است که کیش گروهای
دیگر را بداند

میرزا مهدیخان

آری

آری شاهنشاها! نادرشاه

همین اندیشه‌ام این است که توانائی پیشوایان آئین راکم کنم....

شماره کرده‌ام در یکسال از پرستشگاه‌ها هفت ملیون منات سود

گرفته میشود هیچ میدانی کجا و کی‌ها خرج می‌کنند ؟

میرزا مهدی خان

نه شاهنشاها ! نادر شاه

موبدان و پیشوایان آئین ! این خواسته را باید بگنج کشور برسانند

زیرا که هرگاه در گنجینه خواسته نباشد لشکر نخواهد بود ، اگر لشکر نباشد

وطن داری نتوان نمود پس از رفتن مرز و بوم پرستشگاه نمی‌ماند

و کیش هم از دست میرود . . .


میرزا مهدیخان

شاهنشاها ! پس پیشوایان آئین با چه زندگانی نمایند

نادرشاه

نخستین پس از اینقرار هر تن پرور برای پیشوائی نمی‌شتابد


نادر
شاه افشار



ودویم برای کسانیکه درخور پیشوائی هستند   وموبدانیکه رواج آئین میدهند ودانشمندانیکه برنایشتی کیش محمد یرا می کشند سالیانه قرارخواهم داد.... (فکر) چاریمن اندیشه‌ام این است باید در پادشاهی من بینوا ودریوزه کردیافت نشود مگر اینکه بیدست وپایان باشند   درکشوریکه بینوا ودرویش فراوان شد گمان میرودکه آن کشور زود روبویرانی نهد.. باری ازاینگونه اندیشه‌ها درسرم بسیاراست... (دراندیشه میرود) امیدوارم که اینها همه درست شود... امروز چشم براه رضاخان هستم ! ازآخوند پاسخ بیاورد ! به بینم آنکه می آید او است

ورود دومین

نادرشاه

رضاخان ! چه گونه شد ؟

رضاخان

شاهنشاها ! همه فکرهای شما را کفتم لیک....

نادرشاه

نادرشاه ...... (خشمناک)

چگونه لیک ؟ بگو به بینم

رضاخان

اندیشه های پسندیدهٔ شاهنشاه خوش آیند آخوند نشد

نادرشاه

خوشش نیامد ! نکردم خودش را اینجا بخواهم ، تا نزد من از ترس آری بگوید ، پس از رفتن باز آنچه میخواهد بکند . حالا که شد . (چوبش را بر زمین میزند) اینام بگو به بینم چگونه خوشش نمی آید

رضاخان

شاهنشاها ! می گوید من از مردم عوام بیشتر میترسم ، هرگاه یک سخن در این باره بگویم خانه ام را تاراج می کنند

نادرشاه

ای بیچاره از جانش نمیترسد ، از خانه اش میترسد اکنون که چنین شد (خشمناک) هم اینام رفته فرمان می دهی سرش را ببرند

ببرید (سلیمان خان که پرستار موبدان رخنه بکیش انداز بود) زبانش را ببرید...
(خشمناک شده برمیخیزد)، و از خشم نمی تواند سخن بگوید چوب را بر زمین میزند)
نه ایست ایندم به فرمان شاه رفتار کن... (رضا خان بیرون می آید)
میرزا، همین دم بسلطان نامه بنویس که من خواهش میکنم برای نیک خواهی
همکی دو آئین یگانه شود، شنیدی چه (چوب را بر زمین میزند) من چه
نمایم با این مفت خوران ملاعین

میرزا عهدیخان

بچشم! (نادرشاه بیرون میرود) آری دشمن کم بود اکنون هم ملاها و بیدانشان
آیا در برابر اینان میتوان ایستاد؟ پیش از این بار از من حرف می شنیدند
لیک اکنون سخن را یاد نمیتوان گفت بدیدار در ستکاری که می نگری
روشنیها و اندیشها شان بد نیت اینها همه نشانه آئین پرستی و
ملت پرستی است اما افسوس که نمی فهمند (جعفر خان بدرون می آید)

ورود دسیم

جعفر خان

میرزا

میرزا مهدیخان ! این چه گذارشاتی است ؟ میگویند شاه فرمان داده است ملاعلی اکبر را گردن بزنند

میرزا مهدیخان

آری خان راست است

جعفرخان

برای چه ؟ میرزا مهدیخان

چند پیغام فرستاده بود : نمیخواهد رفتار نماید نه پذیرفت

جعفرخان

چگونه ؟ چه پیام ؟

میرزا مهدی خان

از رضاخان پرسش کنیم شما همه را میگوید، چونکه او در میان کار است

جعفرخان

این کار خوب نشد ، می بایست پیشروان آئین را با خود دشمن نکند (اندیشه) میرزا مهدیخان

اندیشه

اندیشه می نمائی) می بینی هرچه میکند بجاست ، سخن این است

آئین را رخنه نبند ازند ، کوشش این آن است که کیش محمدی

نیرومند شود ، ملت هشیار گردد چه کند این یکسو کار را راست

می نماید ، از یک سو چند تن از خوانین بهم میزنند ، از جمله فرمایش میدهد

که سلیمان را بکشند برای آنکه چند نفر را یکان خُور انرا پر دل می کند

ورای میل پادشاه رفتار کند

جعفر خان

خدای بزرگ ! چه کار بدی شد . هرگاه از گفته خود باز نگردد امروز

همه را بشکار خوانده است ، باید بروم ، با چنین خشمناکی این اگر

بنخچیر بروی باید بهر کامی دقت نمائی . خداوند چنان کند که بشکار رود

میرزا مهدی خان

درگذرد نه رود

نمیشود که امروز بشکار نرود چون که امروز بسیار ژولیده است

جعفر خان

نی هرچه ژولیده باشد سخنی را که گفته است فراموش نمیکند

بهتر آنست

بهتر آنست که من بروم شاید مرا نپسند در اندیشه نجیر نیفتد (میخواهد بیرون
برود با نادر روبرو میشود)

ورود چهارم

نادرشاه

جعفر ؟ بکجا میرودی ؟

جعفرخان (ترسان ترسان)

هیچ شاهنشاها !

نادرشاه (خشمناک)

چگونه هیچ ؟ بکجا میرفتی

جعفرخان

خواستم از فراش پرسش کنم : شاهنشاه امروز بشکار خواهد رفت
یا نه

نادرشاه

البته البته ، (میرزا مهدیخان را) بگو آماده شوند (میرزا مهدی
خان بیرون می آید) (به جعفرخان) امروز باید شکار خوب باشد

جعفرخان

جعفرخان

آری شاهنشاها !

نادرشاه

ازچه روی ؟

جعفرخان

شاهنشاه میفرماید

نادرشاه (به ریشخند)

شاهنشاه میفرماید ! در هر کار هر آینه بگفته من گوش میداد بسیار خوب
می شد از جمله سلیمانخان را بارها گفته ام تو بجای آنکه بکشور چاکری
کنی رفته با بعضی از مردم بیهوده روزگاری را گذران سخن که می کنی
چنان کن که سود آئین و کشور در او باشد گفته های من بهدر میرود
زیان ندارد) اکنون بکیفرش میرسد (خشمناک)

ورود پنجم

میرزا مهدی خان

شاهنشاه

شاهنشاه زنده باد ! شکار رفتن را آماده هستید

نادرشاه

برویم (به میرزا مهدیخان) میرزا ! تو در کارت باشی

به نگارش نامهٔ که گفته ام بپرداز (نادرشاه و جعفرخان بیرون میروند)

میرزا مهدیخان

(تنها) می باید نامه را اینهم بانجام رسانم انسان غریبی است!

در سرش هرچند آشفتگی باشد، و اندیشه اش بهر اندازهٔ

پریشان باشد، باز سخنی را که گفته است از فکرش فراموش نمیگردد

(مینگارد و گاهی خامه را نگاهداشته بفکر میرود) درین آشفتگی

کارها بسیار دشوار است که این بانجام برسد، به بینم خداوند چه

خواسته است (مینویسد) اگرچه نخست یکی شدن دو آئین برای

چیست، ولی گمان می نمائی براستی بسیار خوب چیزی است زیرا

که دشمنی یکباره ازمیانه برداشته میشود، مدنیت زیاد میگردد هردو

آئین پیشرفت میکنند (مینویسد) از سالیانه قرار دادن بودن

بنابر

بنابر پندار من اندیشه‌اش این است که آنها را دوست نگاه دارد
این هم بد نیست بیچاره موبدان همینقدر از مردم بی‌مایه سود بردار شوند
از آنروی شگفت نیست که بخواهش و پسند مردم بی‌مایه سخن کند
لیک هرگاه از پادشاهی سالیانه داشته باشند برخی چیزها و سخنها
که دور از دانش است و آشکارا آئین و مرز و بوم و کشور را زیان
دارد در میان مردم پراکنده نمی‌کنند (مینگارد) آنروزها
میگوید: میرزا! تو چنان مپندار که من دشمن روحانیانم،
نی، پیشوایانیکه کیش را رواج میدهند جان منند، با موبدانیکه
رخنه در آئین می اندازند من براستی دشمنم... (در دیگر رقعه مینویسد)
آری هرچند می اندیشی می بینی براستی روشهای دانشمندانه است (
و براستی فکرهائی زیباست) لیک افسوس که نمیدانند...

درود ششم

(محمدخان شتابزده بدرون سرا می آید)

محمد خان

میرزا مهدیخان! این چه گذارشاتست؟ میگویند در شکارگاه بشاه تیر انداخته اند . . . . .

میرزا مهدیخان

(خامه را از دست انداخته برمیخیزد)

چه میفرمائید خان! خان چیز شدنی نیست: هم اینک دم رفتنده

محمّد خان

آری کنون این دم، در شهر شورش افتاده است، تا این جا که می گویند . . . . (فکر) چه . . . چه میگویند؟ شاید مرده باشد؟ چه؟

محمّد خان

آری چنان چیزی میگویند

میرزا مهدی خان

داد! داد! خانه ایران ویران شد (نمیداند چه کند)

محمّد خان

خان خود تانرا بیهوده نکشید، شاید این خبر راست نباشد، امّا آنرا

اما آنرا درست میدانستم که این کار در این نزدیکی خواهد شد...

میرزا مهدیخان (خشمناک نگاه میکند)

آ! پس پیداست شما میدانستید... (این هنگام در بیرون همهمه می افتد) (دست نادر را گرفته می آورند) محمد خان از در دیگر بیرون میرود)

ورود هشتم

(نادرشاه) رضا خان، جعفر خان، رضاقلیخان، میرزا مهدیخان)
(نادر را با یکدست زخمدار روی صندلی می نشانند)

نادر

آن گلوله زنندهٔ بدبخت را هیچکس ندید ؟

جعفر خان

شاهنشاها! ولیعهد به جنگل رفته بود هیچ نشانی نیافته است

نادرشاه

بخواهیدش بیاید

رضا خان

شاهنشاها

شاهنشاها! در اینجاست! (رضاقلیخان دستها را بسینه نهاده در برابر نادر می ایستد)

نادرشاه [با کاوش نگاه میکند]

پسر! یک نشانی نیافتی؟ کسی را ندیدی؟

رضاقلی

خیر شاه بابا

نادرشاه

بسیار شگفت است! اینهم باید آن بدبخت را بیابید (خشمناک به خانها نگاه میکند) نه ایستید! (رضاخان، جعفرخان ورضاقلیخان بیرون میروند) میرزا مهدیخان (مات می ایستد

نادرشاه [به میرزا مهدیخان]

میرزا! می بینی ملت بپاداش نیکی من با من چه میکنند

میرزا مهدی خان

می بینم قبله عالم! می بینم. پس از شما روزگار ایران را می اندیشم

نادرشاه

زننده

زننده بدبخت با آزرم بوده خوب است که بدستم خورد

میرزا مهدیخان

شاهنشاها یزدان پاک ایران را دوست داشته است

نادرشاه

هرگاه این سه نفر که برای جستجو رفته اند زننده را نجویند، براستی این آشوب بفرمان اینان بوده است

میرزا مهدیخان

شاهنشاها ! سپس آنان ولیعهد است

نادرشاه

آه میرزا ! در این جهان یکرنگی هیچ کسرا باور نتوان داشت (فکر) به پسرم نیز گمان دارم، زیرا که یکماه از این پیشتر سخنان چندی بگوشم رسید

میرزا مهدیخان

قبله عالم ! بنیاد راستی سخن این است یک اندکی پیش از آمدن شما محمد خان ها این جا بود از سخنان او آشکار شد که از این کار با خبر است

محمدخان ! چه .. چه .. بگوا ببینم بخواننده‌اش (میرزا مهدیخان
بیرون میرود) آری شهریار برانجواه که برنده باشد) میباید برای
بالا گرفتن کار کشور کوشش کند (بفکر رفته دست خود را میگیرد)
آری قرارهای سودمند بگذارد ... امّا پادشاهیکه جانش را گرامی
بدارد جهانبانی که بر نایشتی بوم و کشور بخشد میباید که در خواب مانده
روزگارش را بسر خویشی بگذراند وروده‌شتم

میرزا مهدیخان

شاهنشاه زنده باد فرستادم بخوانندش .

نادرشاه

پس محمّد چه میگفت ؟ میرزا مهدیخان

قبله عالم ! خیلی سربسته سخن میکرد . همین این را فهمیدم
که ازین کار او باخبر است نادرشاه

بسیار خوب ! پس پیداست برای آن بشکار نیامده بود .

(محمد خان میرسد) ورود نهمین

محمد خان

محمّد خان

(با فروتنی در برابر نادرشاه می ایستد) شاهنشاها! این چه بدبختی است که رُو داده است

نادرشاه (با ریشخند)

آری میبایست چنین می شد . . . چرا پس تو با من به نخچیر نیامدی

محمّد خان

شاهنشاها! دخترم در دم مرگ است، نتوانستم بیایم

نادرشاه

پس آیا یک خبر هم نمیدانی ؟

محمّد خان

قبله عالم! درباره چه ؟

نادرشاه (خشمناک)

چگونه دربارهٔ چه ؟ یعنی چشمهایت نمی بیند ؟

محمّد خان

شاهنشاها!

شاهنشاها ! که از بشاقی بشنیده ام .... لیک ....

نادرشاه (خشمگین)

هرچه میدانی هم اینَدم بگوی .....

محمد خان

قبلهٔ عالم ! ولیعهد باید این کار را از همه نیکوتر بداند

نادرشاه

از گفته تو چنین می نماید که این شورش از پسرم است ؟

محمد خان

آری قبلهٔ عالم ! گمان من براوست

نادرشاه

بچه گواه ؟ محمد خان

یک هیچ گواهی ندارم مردم چنین می گویند (در این زمان رضاخان

جعفر خان بدرون می آیند)

ورود دهمین
نادرشاه

نادرشاه (رو برو به سوی جعفرخان)

جعفرخان

چگونه شد؟

قبله عالم! پس از آنکه از این جا بیرون رفتیم ولیعهد به ما گفت که من باید خودم کشته آن بدبخت را پیدا کنم لشکر گرد آورده از شهر بیرون رفت

نادرشاه

چه... چه... آزمندی زورآور شده است...

(خشمناک برمیخیزد) هرگاه هم اینبار پسرم را دست بسته به این جا نیاورید میدهم همه کی را در یک دقیقه گردن بزنند درنگ نکنید

(محمدخان، جعفرخان، رضاخان زود بیرون میروند)

نادرشاه

(سر خود را با دست گرفته می نشیند ولپس بمیرزا)

میرزا! می بینی دشمنم با من در یک خانه میباشد، در سایه من می چرخد، و من دشمنم را در دورها جستجو می کنم

میرزا مهدی خان

شاهنشاها

شاهنشاها ! این سخنان را باور نکنید، ایران را بدبخت نه
نمائید، همه نیرنگ در این خانهاست که دستوران شمرده میشوند
این ها بسیار مردم بی آزرمی هستند. باور نکنید قبله عالم!
از ولیعهد چنین چیزها سر نمی زند و دیده نمیشود.....

نادرشاه

چنان است و چنین می کند امروز باید هر دو چشم او کنده
شود تا همه ایران آرام گردد

میرزا مهدیخان

شاهنشاها ! کار را یقین نکرده ولیعهد را بدبخت نه نمائید.

نادرشاه

کار بر من دیریست آشکار شده است میرزا ! بیهوده درخواست مکن
(خشمناک) باید امروز چشمهای او برای روشنی جهان آرزومند بماند
از امروز من پسری رضاقلی نام ندارم، از امروز ایران ولیعهد ندارد
... (سر خود را با دست گرفته بفکر میرود) (در بیرون بانگ همهمه می آید

رضاقلیخانرا دست بسته می آورند)

ورود یازدهمین

(رضاخان ، محمدخان ، جعفرخان ، رضاقلی خان)

نادرشاه

(سر را بلند کرده برضاقلی خان)

پسر بدبختم ، پسر آز مندم ، آیا نتوانستی پیش از پدرت از برای کشور و لشکر رنج بری که باین اندیشه ها افتادی ؟ (خشمناک)

ببرید این دم هر دو چشمهای او را بیرون بیاورید (نشان میدهد) این چشمها باید روی او را نه بیند ، آن چشمها دیگر روشنی این جهان را (خشمناک) نه بیند !

رضاقلی خان

شاه بابا ! بهای چشم های من هیچ ، اما ایران را بی چشم میگذاری !.... ببرید مرا بفرموده شاه رفتار کنید ، راستی کار پس از این آشکار میشود (رو بخانان) خانه ایران آن هنگام ویران شد که مانند شما کسانرا

کنار کاگذاران کشور قرار داده‌اند (بیرون میرود و پشت سرش خان‌ها)

نادرشاه

(بروی صندلی افتاده سر خود را با دست میگیرد)

پروردگارا! این چه سرگذشتیست . . . (دل خود را با دست میگیرد)

(آخ دلم می طپد) میرزا مهدی خان

(بپای نادرشاه می افتد)

شاهنشاها! سالهاست چاکری میکنم، تا این هنگام خواهشی ننموده‌ام

که پذیرفته نشود آخرین خواهشم گذشت از گناه ولیعهد است . . .

نادرشاه (خشمناک)

گم شو از پیش چشمم، تو هم با او یک دل شده‌ئی

(میرزا مهدی خان آهسته آهسته برمیخیزد میرود)

درود دوازدهمین

کل جهان

(زود آمده بپای نادرشاه می افتد)

کل جهان

گل جهان (گریان)

شاهنشاها ! ترا سوگند میدهم بآن چیز که جانت را در راه او بوسانده
بر جوانی فرزند من ببخشای ، مرا تا دم واپسین با چشم گریان مگذار
نادر ! (گریه می کند) آیا بیست سال او را برای این پرورش
داده بودم ! (می گرید) (نادر شاه سر خود را با دست می گیرد)
نادر ، خانه ام را ویران مکن ، بفرما چشمهای مرا در آورند ، فرزندم
گناه ندارد (پای نادر را بغل کرده گریه می کند)

نادر شاه

نمیشود باید چنین بشود ، آدم آزمند باید بسزای خود برسد

گل جهان (درخواست می کند)

نادر ! بفرما دو ساعت درنگ کنند ، تا آن چشمهائی را که بیرون
خواهد آمد بسیری ببوسم . گر خدا را می پرستی بر اشک چشم من به
بخشای ! می گرید

نادر شاه

(اندکی نگاه کرده بیک مرتبه) برخیز برو ! (دستش را گرفته بزمین میزند)

گل جهان

کل جهان . . . (یکمرتبه)

آی ! (مدهوش شده بزمین می افتد)

چو تیره شود مرد را روزگار　همه آن کند کش نیاید بکار

بازمانده انجمن چهارمین

ورود نخستین　(بستر خواب)

میرزا مهدیخان

پروردگارا ! خودت می بینی این کارهای ستمگرانه را . خداوند ازبدتر ازین نگاه بدارد ، پس ازین دیگر کار ایران راست نمیشود آن توپیکه بایران خورد ــ بس است : شاه امروز فردا دانش خودرا گم کرده کشور بدست خانهای بی غیرت خواهد افتاد . . . . که میداند چه خواهد شد . بیچاره رضاقلیخانرا ستمگرزاده ها بیهوده بدبخت نمودند . دیروز شاه مرا خوانده می گوید که : میرزا یک سهو بست کرده ام ، هرگاه همه جهان بخون آغشته شود آن سهو را درست نتوان کرد

کرد، کار آشکار شده است ، رضاقلیخان بیهوده بدبخت گردید
این آشوبها از خانان روداده است . . . .

ورود دوین
نادرشاه

(چوب در دستش با کمر خمیده آهسته آهسته می آید)
میرزا ! چنانکه دیروز شنیدی همان است ستمگر زاده بیهوده
فرزندم را بی چشم گذاشتند (می گرید) من خانه ویران شده
من دانش کم کرده سخنان بی ناموسان را گوش کرده براستی
ایران را بی چشم گذاشتم (گریه می کند)

میرزا مهدیخان

شاهنشاها ! شکیبائی بپاید ، گناه کار بکیفر خود میرسد

نادرشاه

کار از کار گذشته است ، جهان بر من تنگ شده است
(سر خود را می گیرد)

میرزا

میرزا مهدیخان

قبله عالم آیا کسیکه این شور شر برانگیخته آشکار نیست ؟

نادرشاه

آیا یکی است ؟ آیا دو تا است ؟ درست پنجاه کس سخنانشان را
یکی کرده اند که پس از من تخت و دیهیم ایران رضاقلیخان را نباشد.
آری بدل خواهشان نرسیدند

میرزا مهدیخان

شاهنشاها ! آیا نامهاشان آشکار است

نادرشاه

چنانیکه فرمایش داده ام باید امروز همه آن پنجاه کس سرشان بریده شود

ورود سومین

(جلاد در دستش تیغ خونین بدرون می آید)

جلاد

(سر فرود آورده) شاهنشاه زنده باد ! با این خنجر سر کسانیکه فرمان
داده

داده بودید بریده ام (دست بر دل
خود برده) آخ . . . اندکی آسوده شدم . (بر تخت می نشیند)
(سر خود را گرفته بمیرزا مهدیخان و جلاد) (آهسته بروید، من کمی بیاسایم)
. . . (دراز کشیده) نه نمیتوانم آسوده شوم (دل خود را می گیرد)
آخ ! چه گذارشی است پروردگارا چشمهایم تار میشود .
(یکدفعه ترسیده برمیخیزد گویا آدمکشی می آید) که هستی ؟
چه ؟ کشنده است ! پس میرود مرا . . . . مرا میخواهد بکشد .
چه ؟ نه . . . . نه (سر خود را می گیرد) پروردگارا مرگ بر من گر است
(بزوی زانو می ایستد) همینقدر میخواهم با اشک چشم هزار یک از
گناهانم را پاک کنم . من باید بگریم اشکهای خونین بریزم ، همچو فرزندم
کور شوم . از آن سپس فرمان با اوست از مویه من آسمان و
زمین باید بگریند پس از آن توانائی تراست من میباید برنجهای
سخت گرفتار شوم . . . . (گریه می کند) گریه کنید چشمهای من
گریه کنید : باید بروشنائی گیتی آرزومند باشم چنانکه پسرم ماند (سر خود را

با دو دست

با دو دست گرفته بزیر نگاه کرده گریه می کند)

ورود سوّمین

کل جهان

(دست در بغل با جامهای سیاه آهسته آهسته می آید) نادر برای چه این چنین میکنی؟ [نادر شاه پاسخ نمیدهد) کل جهان نزدیک میرود] نادر! چه شده است؟ (نادر برمیخیزد)

نادر شاه

هیچ (سر بزیر) کل جهان، نمی توانم برویت نگاه کنم. گناهم زیاد است.. فرزندت را بیهوده از دستت ربوده ام (دستش را می گیرد) مرا ببخش، ببخش تراسوگند میدهم بچشمهای فرو ریخته پسرم (هم آغوش شده گریه می کنند)

کل جهان

بدا بروزگار آنمادریکه بدبختی فرزند خود را ببیند! چه باید کرد، در هر نگاه کردن جگرم آتش گرفته میسوزد.... تا روز واپسین خواهم

خواهم سوخت.... (گریه می کند) در بیرون صدا می آید..

(نادرشاه بسوی در میرود) **نادرشاه**

چه هست ؟ (از در) بیرون میرود خوبست اندکی درنگ کنند

(به گل جهان) دوستهای رضاقلی هستند آمده اند بدیدن

برویم باطاق دیگر حرم که باینجا می آید من او را نه بینم....

گل جهان

نادر! آن بدبخت را آرزومند خودت مگذار، چند بار گفته ست

مرا ببرید نزد شاه بابام **نادرشاه**

هرگاه میخواهی در این زمان پیری از خرد بیگانه نشوم، او را بمن منمای

گاهی که در خواب او را می بینم از خرد بیگانه میشوم... آزرم بر من

چیره میشود، دلم آتش گرفته میسوزد.

گل جهان

پس چکنم ؟ چه چاره سازم ؟ همه روزه درخواست میکند مرا به نزد

شاه بابام ببر شاید امروز و فردا مردم مرا دعائی بنخیر کنند [گریه میکند]

دعای

دعای خیر! آه بیچاره! بینوا! (از دل خود را می گیرد)
آخ. باز یک چیز نیش زد (بعد اندیشه میرود) بسیار خوب راضی
شدم هنگامیکه من درخواب هستم بیاور شاید اندکی آرام شود..
اکنون برویم، یارانش نگرانند (میروند)

فراش

(از در)

بفرمائید! ورود چهار تن
علی اشرف بیک، موسی بیک، سلاح بیک، خوب اکنون
چه باید کرد؟

موسی بیک

چگونه چه باید کرد؟ سوگند یاد کرده ایم که باید نادر را بکشیم باید آنچنان
که گفتیم بشود

سلاح بیک

اندکی آهسته سخن کنید فراشس میشنود

موسی بیک

کمره بی فراش هم میشود باید او بداند

علی اشرف بیک

چکنیم

چنانیم که فراش را با خود انباز کنیم

صلاح بیک

هرگاه یکدفعه تن در نداد چه باید کرد

موسی بیک

من بر آنش میدارم

علی اشرف بیک

آغاز کن به بینم (موسی بیک فراش را میخواهد) (هر دو در یکسو گفتگو می کنند)

موسی بیک

فراش !

فراش

بلی آقا !

موسی بیک

سیم و زر فراوانی با و نموده بگو به بینم این شخواه را میخواهی یا خانی و یا اینکه چاکری ؟

فراش

البته خانی ، شخواه هم اگر باشد دیگر بهتر

موسی بیک

اکنون که چنین است ، ارجمندم ! نادرشاه از خردپیکانه گشته است
امروز و فردا تخت و نگین را از او خواهند گرفت ، از آن پس کی
میداند تو درین جایگاه بمانی یا نه ، آیا خوب نیست که کاری بکنی تا
هم خانی و هم خواسته فراوان بچنگ آری

فراش

چه کاریست آقا ؟

موسی بیک

میبایست که او را بکشیم (فراش در اندیشه میرود) چرا بفکر اندر شدی
نوید خوب میدهم ، و در آینده خان میشوی ، چون آن کس که بجای
آن بر تخت خواهد نشست با ما ، خویش است . . . ما شب هنگام
خواهیم آمد تو خود را خفته وانمود کن و در را باز بگذار

فراش

(پس از اندکی فکر) خوب کنون تن در دادم

موسی بیک

(سیم وزر میدهد) پیش از هنگام این را بگیر

صلاح بیک

اکنون بگو بدانیم نادر درکجا میخوابد ؟

فراش

نادر سرانجام در این سرا می خسبد با ندرون نمیرود مبادا با پسرش روبرو شود

علی اشرف بیک

خیلی خوب چه هنگام دربستر خوابش دراز می کشد ؟

فراش

پس از گذارشات پسرش روی بستر نمیزند که بروی آن تخت کاه درروی صندلی میخوابد وزیاد هم نمی خسبد ، بیشتر هنگام شبی چند بار برخواسته خود بخود سخن میگوید

موسی بیک

بسیار خوب ، پس ما برویم تو در هنگامش آماده باش

فراش

هرکاه

هرگاه رضاقلیخان باین جا بیاید چه بگویم . . .

سلاح بیک

بگو یارانت گفتند دیگر هنگام خواهیم آمد، هم انقدر دانستن گذارشاتش را میخواستم (همه شان بیرون میروند)

فراش

راستی همه از شاه دست کشیده اند بگذار دیگری باشد شاید منهم بجانی برسم

ورود پنجمین

نادر (آهسته آهسته می آید) مهمانها چه شدند؟

فراش

شاهنشاه زنده باد ا گفتند چیزی را فراموش کرده ایم رفتند بیاورند.

نادرشاه

پیداست میخواهند برپسر بیچاره ام چیزی ببخشش کنند. خوب در هارا ببند هرگاه می آیند آنها را بکاخ دیگر بخوان (فراش بیرون میرود)

نادرشاه

بیچاره زن خون میگرید گریه نکند چکند: آخ !! آخ روزگار
(در تخت دراز کشیده بخواب میرود) (یکباره ترسیده برمیخیزد) الله اکبر
!(برگرد خود مینگرد) که هستی؟ چه ؟ (نشسته) پروردگارا
ازمن چه میخواهند. یکباره کی هرکاه میخواهند بکشند بکشند
(بچشمش آدم می آید) نیا ، نیا ، وگرنه . . . (بگرد خود نگاه میکند)
هیچ کس نیست . الله اکبر! (باز بچشمش آدم می بیند) نزدیک
میا تراسوگند میدهم بآفریننده ما (بگاه دش نگاه می کند) داد اپسرم
است، پسرم است، آمده است ازمن دعای خیر بگیرد باد ستهایش
مرامیجوید، نیا نمیتوانم برویت نگاه کنم . . . نه می آید . . . می آید
. . . (روی خود را با دست گرفته بر روی تخت می افتد) (دراین
هنگام علی اشرف بیک ، موسی بیک ، سلاح بیک ، آهسته
آهسته به درون سرا می آیند میخواهند نادرشاه را زخم بزنند)

ورود ششمین

موسی بیک   خوب بدست مان افتاده

خونهای بیهوده میریزی !!! نادرشاه یکباره بهوش آمده زبانش میگیرد
و پس آهنگ ایشان کرده، موسی بیک، و اشرف بیک را با شت
بزمین میزند، سلاح بیک با تیغ از پشت سر میزند) میگریزند، نادرشاه
بزمین میخورد

نادرشاه

(آهسته آهسته بزمین میخورد) پروردگارا گناهم بسیار است،
با بدترین رنج میمیرم، بهیچ کس بیهوده بدی نکرده ام، هرکس هم
از من بد دیده برای نیکی جهانیان و آبادی مرز و بوم بوده، جانرا
در راه کشور و لشکر بکار... برده ام... چشمهای پسرم را
قربانی وطن کرده ام (گریه میکند) (آهسته آهسته بزمین میخورد)
بیچاره مادرش را تا روز واپسین با چشم گریان گذاشته ام....
پروردگارا خودت یاری کن این کشور پسر را ! آخ ....
(از جهان میرود)

ورود هفتمین

(گل جهان دست رضاقلی را گرفته)

گل جهان

پسرم

پسرم پدرت از تو شرم میکند، اکنون میخوابد، نگاه کن پسرم! (بسوی نادرشاه نگاه میکند) پس از بزرگواری و توانائی ناامید شده‌ام! (گریه میکند)

رضاقلیخان

شرم نمیکند، من می پندارم شاه بابام تا این زمان باور ندارد که از آن کار من بیخبر بودم . . .

گل جهان

نه پسرم نه) (بسوئی که نادر دراز کشیده است نگاه کرده می بیند، بروی نادر می افتد) وای! رضاقلیخان خود را باخته باد ست میجوید

رضاقلی خان

نادر چه‌ست؟ چه؟ چه شده است؟

گل جهان

هیچ پسرم، (می گرید) خاک بر سرمان شد، بزرگواری و توانائی مان رفت . . . .

رضاقلیخان

(با دست جستجو می کند) پدرم مرده است ؟ چه ؟

(نادرشاه راجسته بر رویش می افتد)

کمینه مترجمه تاج ماه آفاق الدوله

فی شهر ذی قعدة الحرام سنه ۱۳۲۴









